



مجله ماهنامه در بلاد اروپا
شماره ششم
مهرماه چهارصد و دو
تاقابل پنج یورو

تاملاتی در باب قوره سبزی

پرونده
این جا، آن جا است...

هوش مصنوعی

دستیار شخصی یا برادر بزرگتر آ

صفحات داستان

روایت‌های واقعی از زندگی

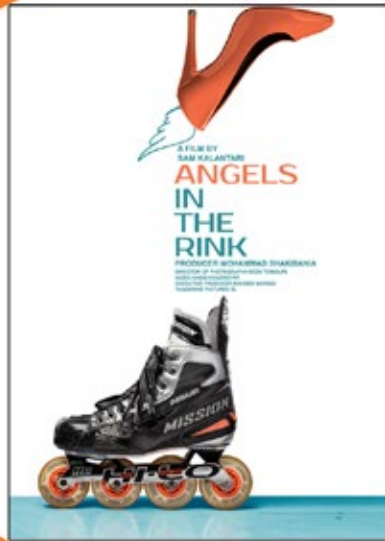
سنگ، کاغذ، قیچی



رامین خیدری فاروقی
سام حاجیللی
سید جواد رسولی
سحر پروین
لیما طیبی
احمد رضا غنی
غزاله وانلی
آناه دهشیری
سهراب مستوفی
رنا خدایی



تجربین پیکچرز خانه سینمای ایران در اسپانیا



عرضه فیلم "Angels in the rink"
در بازار بین المللی فیلم فستیوال کن

NARANJO LIFE

WWW.NARANJOLIFE.ES

GOLDEN VISA ویزای طلایه اسپانیا

0034667019017

life@naranjolive.es



Design by Tangerine

Design by Tangerine



استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا، آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است.
برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.



ترنجیات پادکست در باره — رزمین مادری

لطفاً ترنجیات را از کست باکس، گوگل باکس، اپل پادکست و آمازون پادکست و اسپاتیفای بشنوید.



@ toranj_toranjiat
www.toranjiat.blogspot.com



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
مهرماه ۱۴۰۲

مدیرمسئول:
سیدعلی میرفتاح
سرمدبیر:
نیوشا طبیبی گیلانی
معاون سرمدبیر:
پریسا صهبا

تحریریه:
سید جواد رسولی، غزاله وانقی
سحر برومند، ثمر فاطمی
امیر جدیدی، احمدرضا غنی،
سام حاجبانی، فرزاد رهنما

مدیر هنری: سحر برومند
طراحی و اجرا: کرگدن
ناشر: تجربین پیکچرز - مادرید

telegram.me/kargadanspain
@kargadanmagazine_spain
www.rhinomags.com
editor@rhinomags.com

برای همه کس و هیچ‌کس

مراقب لقمه‌هایت باش/ سیدعلی میرفتاح - ۱۰

سرمقاله

کیمیای محبت و قورمه سبزی / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۲

پرونده/ قورمه سبزی

این‌جا، آن‌جاست / رامین حیدری فاروقی - ۱۸

قورمه سبزی در سینما / جواد رسولی - ۲۲

دو داستان کوتاه درباره قورمه سبزی / آمنه دهشیری - ۲۶

شهر بدون شنبلله / سام حاجبانی - ۲۸

کله‌هایی که بوی قورمه سبزی می‌دهند / پریسا صهبا - ۳۲

شنبه‌های کرگدنی

از قورمه سبزی که حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم؟ / غزاله وانقی - ۳۶

سایه‌سار / روایت‌های واقعی

آدم‌های مهم شهر من / سحر برومند - ۴۰

شلیبی عزیز / نیما طبیبی - ۴۲

سنگ، کاغذ، قیچی / مرضیه عبدالله - ۴۴

سایه‌سار / چعبه پنفشه‌ها

رفتن بی بازگشت نیچه! / سورنا یزدانی - ۴۸

سایه‌سار / داستان

مقصود / حسین فتحی اکبری - ۵۲

آب‌آزور / نگار نادری - ۵۶

سایه‌سار / داستان دنباله دار فارسی

نشان درجه اول علمی (قسمت دوم) / ابوالقاسم پاینده - ۶۰

سایه‌سار / سینما

جانور کن و پیدا شو / سید جواد رسولی - ۶۴

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال - ۶۶

سایه‌سار / خواندنی‌ها

از موراکامی که حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم / سام حاجبانی - ۷۰

ایرانشهر

تاریخ زبان فارسی - قسمت دوم / دکتر پرویز نائل خانلری - ۷۴

سایه‌سار / نیوشیدن

کمانچه شنیدنی آقای ورزی / ایرج ارمان - ۷۸

مہتاب در بار سلونا / دانیال فرآورده - ۸۰

سایه‌سار / سفره

ردپای تخمه در تمدن‌های ایران و اسپانیا / نیوشا طبیبی گیلانی - ۸۴

صبور آتش‌زرم، مشاوه‌ی سبزی از لوبیا / محمد طلوعی - ۸۶

کرگدن ورزشی

دردسر رئیس / احسان مستعان پور - ۸۸

همسایگان ما در زمین

زادولد از راه تخم در پرندگان و خزندگان / رضا صادقی - ۹۰

سایه‌سار / اسپانیا گردی

شنا به مثابه قرص دوپامین و اندورفین / احمدرضا غنی - ۹۲

سایه‌سار / ایرانگردی

خوزستان: گهواره تمدن ایران / سهراب مستوفی - ۹۴

فن و زندگی

دستیار شخصی یا برادر بزرگتر؟ / احمدرضا غنی - ۹۶

مهارت‌های زندگی

بیگ وحشت برای حمل غذا / رضا صادقی - ۹۸



ردپای تخمه در تمدن‌های ایران و اسپانیا / نیوشا طبیبی ۸۲



رفتن بی بازگشت نیچه / سورنا یزدانی ۶۶



این‌جا، آن‌جاست / رامین حیدری فاروقی ۸۲



۱۶



قورمه سبزی در سینما / جواد رسولی ۲۰



تاریخ زبان فارسی - قسمت دوم / دکتر پرویز نائل خانلری ۷۲



مراقب لقمه‌هایت باش

حرف فردوسی احتمالاً با زیست‌شناسی و صیوروت بشر سازگار نباشد اما حقیقتی غیر قابل کتمان را بیان می‌کند: ما همان چیزی هستیم که می‌خوریم. پزشکان قدیم که اغلب اهل حکمت بودند، بدون لابراتوار و ایکس‌ری و ام‌آر‌آی، به توسط همین غذا پی به مرض مریض خود می‌بردند و در قدم اول با تغییر غذا راه مداوا پیش می‌گرفتند.

سیدعلی میرفتاح

جمله مشهور انگلیسی‌ها را احتمالاً شنیده‌اید: «تو همان چیزی هستی که می‌خوری». شبیه این جمله را در دیگر زبان‌ها/ فرهنگ‌ها نیز می‌توان یافت؛ جملاتی که به تجربه حیات برمی‌گردد. قطع و یقین، بشر از روز اول همین‌ی که الان هست نبوده بلکه جغرافیا و تاریخ و نیازها و ضرورت‌ها او را بدین‌جا رسانده. حکیم طوس، فردوسی بزرگ برای اینکه قساوت ضحاک را توجیه کند، در همان اول قصه پای اهریمن را به میان می‌کشد تا در لباس «شف» سفره سلطنتی را دستکاری کند و از یک جوان ساده، مستبدی ماریدوش و بی‌شفقت بسازد. حرف فردوسی احتمالاً با زیست‌شناسی و صیوروت بشر سازگار نباشد اما حقیقتی غیر قابل کتمان را بیان می‌کند: ما همان چیزی هستیم که می‌خوریم. پزشکان قدیم که اغلب اهل حکمت بودند، بدون لابراتوار و ایکس‌ری و ام‌آر‌آی، به توسط همین غذا پی به مرض مریض خود می‌بردند و در قدم اول با تغییر غذا راه مداوا پیش می‌گرفتند. البته شکی نیست که غیر غذا چیزهای دیگری هم در ساخته شدنمان دخیلند. مثلاً دوست. آدمی را از دوستانش نیز می‌توان شناخت، ایضاً از دشمنانش. اما جالب اینجاست که قرب و بُعد ما به دیگران بی‌نسبت با ذائقه غذایی مان نیست. گاهی غذاها جنبه‌های محوری دارند و دوستان را گرد هم جمع می‌آورند. گاهی هم این دوستان هستند که ذائقه ما را دستکاری می‌کنند. یکی از قصه‌نویسان چینی که متأسفانه اسمش را به خاطر نمی‌آورم داستان مدرن شدن چین را با مرور تغییرات سفره خانواده‌ها نوشته. مثلاً او مدرنیزاسیون را به قهوه‌خوری‌های دوستانه ربط داده، تلخی آن را نیز به «تلخی ناگزیر عبور از



ارتقا یابند و به مقام انتزاع برسند. چطور؟ گوسفندی که تبدیل به غذا می شود جلوتر از جماد و نبات عبور کرده آماده است تا با وجود انسان یکی شود و به کمک انسان ارتقا یابد. خواهش می کنم بحث من را با بحث های گیاه خواران و نخصت های دفاع از حقوق حیوانات در هم نیامیزید. من در بیشتر آن فرمایش ها با گیاه خواران همدلم و برای احقاق حقوق حیوانات از هیچ تلاشی فروگذار نیستم، اما اینجا سعیم این است که حرف حکمایی نظیر مولانا جلال الدین محمد را تبیین کنم و بگویم وقتی آن بزرگوار می گفت «از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان برزدم // مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم...» چه می گفت. این ابیات مولانا را اگر نخوانده اید بخوانید که بسیار حکیمانه است. آنها را در دفتر سوم بخش ۱۷۸ پیدا کنید و بخوانید و از فراست این حکیم بی بدیل حیرت کنید. به بحث خود برگردم و مثالی وضاح بزنم: غذایی که خواجه حافظ شیرازی میل می فرماید پس از دفع فضولات، خیلی زود تبدیل به خواجه حافظ شیرازی می شود. گوشت قورمه ای که حافظ می خورد چنان در وجودش یکی می شود که دیگر نمی شود او را از طعامش تفکیک کرد. اما حافظ بواسطه همین طعام نیرو می گیرد، ذهنش به کار می افتد، قوای بدنی اش همراهی می کنند و او را به اندیشه و سرودن شعر وامی دارند: «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را...» بی ربط نیست اگر بگویم قورمه ای که حافظ نوش جان کرد ارتقا یافت و تبدیل به غزلی زیبا و جاودان شد و تا آسمان ها بالا رفت. به کتابخانه ها نگاه کنید. این کتاب ها را چه کسانی و با چه نیرویی نوشته اند. نیرو البته اختصاص به گوشت و مرغ و تره و گندم ندارد. به تعبیر مولانا «قوت جبریل از مطبخ نبود»، مع الوصف اصل نیرو و قوتی که ما انسان ها را سرپا نگه می دارد همین غذایی است که می خوریم و همین آبی که می نوشیم. این نباشد بدن از همراهی باز می ماند و ادامه حیات به مخاطره می افتد. پس خوب است یک بار دیگر آن جمله ابتدایی را زیر لب زمزمه کنید. تو همان طعامی هستی که می خوری. زیرا حیات تو و هویت تو و اندیشه تو موقوف به آن است. احتمالاً برای اهمیت این حیات و هویت و اندیشه بوده که پدران ما غذا را به تمیز و کیفیت یا به حلال و حرام تقسیم می کردند. غذای حرام تبدیل به آزار و فحش و ناسزا و ظلم می شود و غذای حلال تبدیل به معرفت و سخن عاشقانه و زیبایی. در واقع این غذاها هستند که

خوب کار می کند و می دانند که غذا با ماشین و دستگاه صدا فرق دارد و چیزی فراتر از «وسيله» است. ما از ماشین استفاده می کنیم اما هیچ وقت عین ماشین نمی شویم. بخت بگویم هیچ وقت ماشین تبدیل به جزئی از ما نمی شود. نمی خواهیم مصائب ماشین زدگی را نادیده بگیریم یا خطرات ماشین را کتمان کنیم. نه. عرضم چیز دیگری است. می گویم ماشین چه بسا ما را به سیطره درآورد و بر جان و مال و ذهنمان استیلا یابد که یافته. خوب یا بد دنیای امروز گرفتار ماشین است و متفکران به این در و آن در می زنند تا قدری از استیلاش بکاهند و انسانیت را متقابلاً قدرت ببخشند. خیلی هم خوب. اما ما وقتی از ماشین استفاده می کنیم ماشین تبدیل به جزئی از ما نمی شود. ممکن است در شرایط خاص جزئی از ماشین بشویم (مثل چیزی که چاپلین در عصر جدید هشدار می داد) اما ماشین، ما نمی شود. برعکس غذا. غذایی که در بشقاب، پیش رویم قرار دارد، همینکه وارد جهاز هاضمیه می شود خیلی زود تبدیل به من می شود و همان هویت من را پیدا می کند. آبگوشت یا پیتزا، همینکه به شرف بلع نائل می آیند زودتر از آنچه فکرش را بکنید تبدیل به جزئی از من می شوند، که اصل بحث و دعوا هم همینجاست. بگذارید کمی بیشتر این «جزئی از من شدن» را توضیح دهم.

تا جایی که عقل و دانش ما اجازه می دهد، گیاهان و جانوران اگرچه صاحب حیاتند اما قادر به تفکر نیستند. هیچ درختی درباره مصیبت درخت بودن نمی اندیشد و در این باره شعر نمی سراید. هیچ سگ و گریه ای هم به مرگ نمی اندیشد و از کوتاه بودن عمرش خوف ندارد. حیوانات از مرگ می ترسند و غریزه ادامه حیات در وجودشان جدی است اما نسبت به مرگ آگاهی ندارند و نمی توانند مثل شکسپیر به بودن و نبودن بیندیشند و مثل موتزارت رکویسم بنویسند. حیوان درخت را می بیند و می شناسد اما ذهنش طوری ساخته نشده که مثل فیلسوفان یونان بتواند مفاهیم کلی بسازد و درباره مفهوم درخت و سنگ و انسان فکر کند. در بین جماد و نبات و حیوان تنها این انسان است که می تواند در ذهنش ریاضی و هندسه بسازد و متنوع از موجودات به اعداد و اشکال بپردازد. موجودات قادر به خلق زیبایی هم نیستند. آنها درکی حداقلی از زیبایی خدادادی دارند و با آن خوشند اما آیا می توانند لبخند زکوند بسازند؟ نه. آیا می توانند اهرام مصر بسازند؟ نه. اما حکمای ما بر این باور بودند که موجودات دیگر از طریق انسان می توانند

راهشان را پیدا می کنند و به تعالی یا تادانی می رسند. نیک که بنگری معنی رزق هم همین است. اگر اقبالمان بلند باشد لقمه های حلال و طیب و طاهر از طریق ما بالا می روند و به انتزاع از ماده می رسند، اگر خدایی نکرده بدقبال باشیم لقمه های آلوده به حرام تبدیل به آزار و اذیت و ستم می شوند چنانکه ضحاک گرفتارش شد. بی جهت به فردوسی حکیم نگفته اند. اهریمن به کمک غذا کاری کرد که ضحاک تبدیل به دیوی بدخو و برکردار گردید و برای همیشه نامش به ستمگری بر جریده عالم ثبت شد. برای همین است که پدران ما در مقام دعا همواره از خدا طلب روزی پاک می کردند. و اما ادامه بحث. اولاً ما در روزگار سنت بسر نمی بریم، اصراری هم بر حفظ غذاهای سنتی نداریم، بلکه نمی توانیم داشته باشیم. دویست سال پیش فلان غذا، غذای عادی بود که ملت می خوردند و خدا را شکر می کردند اما امروز با وجود این همه تغییراتی که در سبک زندگی ما رخ داده اصرار بر گذشته اصراری است که خیلی زود تبدیل به کالای نوستالژیک می شود و معنی واقعی و حقیقی اش را از دست می دهد. باید مراقب باشیم که غذاهای سنتی را تبدیل به کالاهای نوستالژیک نکنند و به آنها شان تزینی نبخشند. بلایی که بعضی از رستوران های سنتی سر غذاهای قدیمی می آورند یکی اش همین است که آنها را تبدیل به نمایش و بازی و تزین می کنند. با نمایش و تزین و بازی کسی مخالف نیست بلکه ترس ما این است که شاییت غذا از بین برود. نمی گویم غذاها را به نوستالژی نبریم، خواه ناخواه این اتفاق در هر دوره ای می افتد. چه بسا چند سال دیگر پیتزا تبدیل به همین چیزی شود که امروز بزقورمه شده. عرض من این است که مواظب باشیم با این لایف استایلی که خوب یا بد به آن تن داده ایم، با اصرارهای سنتی دچار تناقضات رفتاری و فکری نشویم. غذاهای زیادی هستند که با سبک زندگی مدرن سازگاری ندارند. کشاورزی که سر زمین کار می کرد اگر ششی ده حبه سیر هم می خورد آزاری به کسی نداشت اما کار و بار امروز ما اجازه چنین تغذیه ای نمی دهد. بنابراین اولاً باید فرزند زمان خویشتن باشیم و اقتضات روزگار را دریابیم، ثانیاً ادب سفره را رعایت کنیم و برای حلال و حرامش مو از ماست بکشیم، ثالثاً همواره به خود تذکر دهیم که ما چیزی نیستیم جز همین لقمه ای که می خوریم. پس عقل حکم می کند هر لقمه ای را در دهانمان فرو نبریم که بیرون آوردنش از عهده هیچ کس برنیاید.



کیمیای محبت و قورمه سبزی

هم‌دل آن است که دیگری را می‌شناسد، از حرف و عمل او کمتر به خطا و سوءتفاهم می‌افتد، بر حسن نظر و حسن عمل رفیق و برادر و خواهر و یارش ایمان دارد و این ایمان و اعتقاد از سر شناخت است.

سردبیر

۱- اگر از آدمی روابط اجتماعی و سلام و علیک و بیا و برویش را بگیرند، چه چیزی از او باقی می‌ماند؟ مستقل‌ها و با جریزه‌ها خواهند گفت که تغییری نمی‌کنند. بعضی آزرده‌ها خواهند گفت که از ندیدن روی بسیاری از نامردمان، شادان و دل‌خوش ادامه حیات می‌دهند. اگر قیاس به نفس کنم، برای من ارتباطات انسانی و رفتن و آمدن و دیدن روی خویشان و یاران دور و نزدیک عین حیات است. اصلاً بسیاری از کارها را بانه می‌کنم تا خویشان و رفقایم را ببینم. ضیافت کردن و دور هم نشستن و گپ زدن، بانه است برای آنکه آدمی پیش هم تجلی کند، دیده شود. اگر بد روزگار چنان تجربه ای برای بسیاری از ما رقم زده که خود واقعی‌مان را در پشت نقاب‌هایی پنهان می‌کنیم و از بروز و ظهور می‌ترسیم، حکایت دیگری است. واقعیت به نظر من همان است که عرض کردم، آدمی در آمدن و رفتن و نشستن و برخاستن است که جان می‌گیرد، نفس که به نفس می‌خورد، طعم حیات در روح آدمی می‌پیچد. این ارتباطی به مجرد و تاهل هم ندارد. مهم حفظ ذائقه است. ای بسا تنهایی که در میان خانواده‌اشان نشسته اند و سخت غریب و بی‌کسند و ای بسا مجردان تنهایی که طعم زندگی و رفاقت را می‌چشند.

تنهایی دیوی است که در غربت پا بر گلی مهاجر نگون‌بخت می‌گذارد. فراوان شنیده‌ام که گفته‌اند: «اصلاً من برای همین تنهایی مهاجرت کرده‌ام...» اما همان‌ها را دیده‌ام که چگونه در فراق یار و دیار و رفقا اشک می‌ریزند و حسرت می‌خورند. البته که رفیق و دوست پیدا کردن ربطی

به هم‌زیان و هم‌وطن بودن ندارد که فرموده است «ای بسا هندو و ترک هم‌زیان/ای بسا دو ترک چون بیگانگان - پس زبان محرمی خود دیگر است/هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است». به راستی که هم‌دلی از هم‌زبانی خوش‌تر است و این هم‌دلی سخت پیدا می‌شود. از این برادر کوچکتان بشنوید که اگر یار هم‌دلی پیدا کردید دست از دامنش نکشید و به هیچ بانه ای ترکش نکنید که گوهری است بی‌نظیر.

اما هم‌دلی چیست؟ هم‌دلی همان عنصر گمشده ارتباطات انسانی امروزی است. هم‌دل آن است که دیگری را می‌شناسد، از حرف و عمل او کمتر به خطا و سوءتفاهم می‌افتد، بر حسن نظر و حسن عمل رفیق و برادر و خواهر و یارش ایمان دارد و این ایمان و اعتقاد از سر شناخت است. ما چقدر همدیگر را می‌شناسیم؟ چقدر برای نزدیک شدن به هم، وقت صرف می‌کنیم؟ چقدر به این ارتباط اهمیت می‌دهیم؟ کسی به ما مهارت‌های مهرورزی را آموزش نداد و برای همین بیشتر ما دچار سوءتفاهم‌های کشنده و زهراگین می‌شویم که زندگی را به کامان و کام دیگران تلخ می‌کند. آیا ما برای نسل بعدی‌مان توصیه‌ای و تجربه‌ای برای مهرورزیدن و محبت داشتن و رفاقت کردن داریم؟

نکنه‌ای دیگر، رفاقت کردن، محبت دیدن و محبت کردن، عاشق شدن و معشوق واقع شدن، صفاتی الهی هستند که در ما به ودیعه گذاشته شده. آدمی با محبت تجلی می‌کند، باطنش، درون و بیرونش رشد می‌کند. پس این آمدن و رفتن‌ها، از حال یکدیگر پرسیدن‌ها، گوش به درددل هم سپردن‌ها، گذشتن از خطاها و محبت کردن‌ها را دست کم نگیریم. لقمه

نان خشک و خالی سق زدن با رفیق و یار و همدل بهتر از خوردن جمعه‌ای جلو و مرغ و جوجه و کباب سلطانی با ناهم‌دلان است.

۲- ایرانی وقتی مهاجرت می‌کند، علاوه بر هزار حسرت و آه و درد عاطفی جدایی از یاران و خویشان و البته سرزمین عزیز مادری، چیزهایی حیاتی دیگری هم با خود به هجرت می‌آورد. می‌گویم ایرانی، چون این ظرایف اختصاص به ایرانی جماعت دارد. اصلاً اهمیت این «چیزهای حیاتی» که عرض می‌کنم برای هیچ کس دیگری جز ما ایرانی‌ها مشخص نیست. مثل شعر سعدی و غزل حافظ است که ما ایرانی‌ها زندگی و پیچ‌ها و معانی لا به لای سطورشان را می‌فهمیم و از آنها لذت می‌بریم و از زیرکی‌اشان لبخند به لب می‌آوریم و دیگران باید سال‌ها خون دل بخورند و با فرهنگ ایرانی زندگی کنند تا به معانی نهفته در آن راه ببرند. آزارتان ندهم و اصل داستان را بگویم، سبزی قورمه سبزی و دیگر اقلام بارگذاشتن این خورش منحصر به فرد، از «چیزهای حیاتی و مهمی» هستند که ایرانی در بدو جاکبیر شدن در بلاد غریب به دنبالشان آسمان و زمین را به هم می‌دوزد.

اینکه از سعدی و حافظ مثال آوردم از سر تفنن و اتفاق نبود. آن زندگی و تیزی و پیچ و خمی که در شعر حافظ است که ظاهری دارد و باطنی، آن سهولت و روانی و در عین حال پیچیدگی غیر قابل تقلیدی که در کلام سعدی هست، نماد فرهنگ ایرانی است. این ویژگی‌ها که در ادبیات پرشکوه و بی‌مانند ما جلوه‌گر شده، از غیب پدیدار نشده، نتیجه حیات بلند تاریخی مردمی است که در سخت‌ترین شرایط اقلیمی و تاریخی توانسته اند رخت خویش را از ورطه بیرون بکشند و بمانند. احوال ما ایرانیان بی‌شبهت به موجوداتی نیست که حیاتشان به میلیون‌ها سال قبل برمی‌گردد و توانسته اند با تمهیداتی خود را از انقراض و دگرذیسی مصون نگه دارند و به امروز برسند. ما هم با وجود هزاران تهدید و سختی و مضیقه، اشغال و حمله و تلاش دشمنان و رقیبان برای حذف و نابودیمان، همچنان مانده ایم و زندانه لبخند می‌زنیم و می‌گوییم: «چراغی را که ایزد برافروزد/هر آنکس پف کند ریشش بسوزد». گیریم یک چندی یونانی و مغول و اموی و عباسی و سلجوقی و تیموری بر ما حکومت کردند و زدند و بردند و کشتند و سوزاندند. آخر الامر فارسی حرف زدند، برای اداره

ملکت دستشان را پیش خود ما دراز کردند، برای شاهنامه ما سفارش نقاشی و خطاطی دادند، مسجد و محراب ایرانی ساختند و اساساً پیشینه غیر ایرانی خود را انکار کردند. «آنها رفتند و ما ماندیم و حتی خندیدیم!»*

اما قورمه سبزی چه نسبتی با ایرانی دارد؟ از زندگی و معانی نهفته شده در کلام سعدی و حافظ گفتم، به تعبیر دکتر علی بلوکباشی - که پژوهش‌های فراوان و عالی در فرهنگ ایرانی دارد - آشپزی ایرانی مانند شعر حافظ پیچیده و زندانه است. به تعبیر من کیمیای سبزی شبیه ترین فن به طباطخی ایرانی است. قورمه سبزی از این نظر بهترین نمونه برای اثبات آن زندگی و این نزدیکی کیمیای سبزی و آشپزی ایرانی است. ترکیب سبزی‌ها و گوشت و لیمو خشک و لوبیا و روغن و پیاز و زردچوبه و فلفل و نمک و ادویه، ممکن است ترکیب بی‌مناسبتی به نظر آید. اینها را جدا جدا جلوی یک غیر ایرانی بگذارید، احتمالاً هیچ ترکیب خوشمزه‌ای از آنها بیرون نمی‌کشد. به همه اینها این خصوصیت را هم بیافزایید که ما ادویه و «شنبلیله» را چنان به جا و به اندازه و در اعتدال به کار می‌بریم که در ترکیب کلی این خورش بی‌نظیر گم می‌شود. ماهرترین آشپزها نمی‌توانند ردی از زردچوبه در این خورش پیدا کنند، حال آنکه «بن ریزی» آن مانند دیگر خورش‌های ایرانی بی‌زردچوبه امکان ندارد. این همان زندگی و کیمیای سبزی و شاعرانگی خاص ایرانی است که اینجا تبدیل به خوراک شده.

قورمه سبزی از یک منظر مهم دیگر هم با ما در تناسب است و نماد حیات ایرانی است: «صبر و انتظار». برای به دست آوردن قورمه سبزی جا افتاده اصیل چاره‌ای نیست جز صبر کردن. این خصوصیت بارز تمدن کویری ماست. ما می‌توانیم برای تغییر صدها سال صبر کنیم، چنانکه کرده‌ایم.

قورمه سبزی مانند تمدن ایرانی، مانند انسان ایرانی، پیچیده و ظریف و منحصر به فرد است. طعمش هم‌تا و تالی ندارد. اگر آن را از نمادهای تمدنی ایرانی بگیریم گزاف نگفته‌ایم. برای همین پرونده این شماره را به این موضوع اختصاص دادیم.

* برگرفته از عنوان کتابی از اسلاونکا دراکولیچ، که با ترجمه‌ی رویا رضوانی توسط نشر گمان چاپ شده، «کمونیسم رفت، ما ماندیم و حتی خندیدیم».



این جا، آن جاست

سفره و خوراک و خویشاوندی و خوبی و دوستی خیر است و دور سفره، روابط انسانی عرضه می‌شوند و آدم خود را آشکار، پنهان یا برملا می‌کند. سرعت ولی مخلّ بعضی از موارد مذکور است.

رامین حیدری فاروقی

آن همیشه و هرگزهای داستان‌های گذشته، تماس شدید ما با سرعت بیش از پیش است، مسئله شهوت و جنون سرعت برای پس‌انداز وقتی که روشن نیست با آن و مازادش چه می‌کنیم؟ سرعتی که فست‌فود می‌سازد، سرعت ماشین و قطار و اخبارش را بالا می‌برد و حس قدیمی آدم از عقب‌ماندن و جا ماندن را مشدد می‌کند و فرصت نمی‌دهد چیزی جا بیفتد و دم بکشد. سرعت، ویژگیست و لازم و غیر لازم متناسب و بی‌تناسب دارد اما به هر حال، سرعت، شدت را بالا می‌برد و مجال دقت را در میانگین عملکرد کم می‌کند گویا. این‌ها ویژگیست، خوب و بدش بعدها مقداری بیشتر قابل بررسی خواهد شد. ما که فکر می‌کنیم یک موقعی خیلی خوب و باحال‌تر بوده‌ایم از این ایام، یادمان باشد هر چه هست به تدریج شکل گرفته و دست‌پخت خود ما و همان گذشته‌هاست که هر چه می‌گذرد بیشتر متوجه می‌شویم نسبت‌مان با آن متکی است بر مفروضات جمع‌بندی شده حاضری و قوانین و قواعد و مقررات و دستورالعمل‌هایی که سوراخ‌سنبه کم ندارند و تقّی خیلی‌هاشان درآمده است اما جمع‌بندی این است که زیاد دست‌نزیب به عادت‌ها مگر فایده و سود و سودای تازه‌ای یک صورت‌بندی جدید بسازد و بشود ریخت چیزی را عوض کرد؛ مثل این جمع‌بندی که زودتر بخت است و وقت نداریم پس بجنب و برو سر اصل مطلب و گذشت آن زمانی که آن‌سان گذشت. چه کسی مطمئن است و می‌داند حس ما از گذر زمان چه قدر با اکنون‌ها فرق داشته است؟ ما کم نشنیده‌ایم از زودگذر شدن‌ها و تشویق به صبرها و نشستن‌ها بر لب آب جوی گذران عمر. یک چیزهایی

قابل توجه این‌که جمع‌بندی، امر مشکوکی است؛ نوعی فشار ممتد پشت آن است و میل به آن که بگویی، تمام، خلاص، روشن شد. حالا جواب خیلی چیزها را می‌شود داد و راضی بود از ساخت چیزها بر اساس چیزی که تکلیف‌اش روشن شده است؛ ملیت یکی از آن‌هاست. ما ایرانی‌ها چنین‌ایم، ژاپنی‌ها چنان، آمریکایی‌ها و آفریقای‌ها بمان. گذشته از این مهم که تاریخ، فرزند جغرافیاست لازم است در خاطر باشد که چیزی که در عصر حاضر گریبان ما را گرفته است بیشتر از جغرافیا، محصول جغرافیای سیاسی است نه جغرافیای طبیعی. احوال آدم و حافظه‌اش در کوه با کویر، در خشک یا بارانی، سبز و سنگی با قهوه‌ای و گرم فرق می‌کند چون نوع منظره و محیط و تقلا و تمنایش درگیر امکانات و موانع طبیعی است و انواع شدت‌ها، ملامت‌ها، تهدیدها و تحدیدها بر حافظه و عملکرد بشر مؤثر است. چیزهایی مشترکند مثل ترس از ناشناخته، ترس از شناخته‌های جبری پر زور، ترس از ازدست‌دادن و موقتی بودن و یا شوق مختصر رسیدن و ذوق مفصل ساختن و نگهداری چیزی که از کف نرود مثل حافظه، عشق، اعتماد که از نوع امر خلاقند اگر به اراده و ابتکار وصل باشند. در دنیای امروز، ما مدت‌هاست؛ دست کم از جنگ جهانی اول، که بیشتر از جغرافیای طبیعی و تاریخ فرهنگی، دچار جغرافیای ساختگی سیاسی و چیزهای تحمیلی و متراکم و دست‌کاری شده‌ای هستیم از اراده معطوف به قدرت؛ قدرتی به میابکی انباشت ثروت و تصویرسازی متغیرهای معامله با سرعت. نکته مهم مورد پیشنهاد برای بررسی تفاوت‌های حالا با

هم پیداست؛ مثلاً رسم وقت دادن به چیزها محترم شمرده می شده است تا فرصت ترکیب و تلفیق به تدریج فراهم شود.

اصلی مطلب این است که عجله محصول جهان مدرن نیست فقط، گرچه از مقدمات و ملزومات آن است. تعجیل و درنگ نکردن و حرص زدن از قلم مورد نقد و سرزنش بوده است و "شتاب کردن" در معنای جنبیدن و اراده کردن بوده است نه فرار از وقت صرف چیزی کردن.

زنده بودن، تفرُّج در هستی است گویا نه عبور عجول از آن شاید و ربط بالا دارد به وقت صرف اوقات کردن و تدارک دیدن برای احترام گذاشتن به ابتکار. محتمل است ارزش چیزها بستگی داشته باشد به وقتی که برای شان صرف می کنیم؛ البته با این شرط که مثلاً طوری باشد که به ما قدری اطمینان بدهد علاف و معطل چیز بیهوده نیستیم؛ از بیهودگی نپرس که پرسش دشواریست و می تواند کلاً ما و آن‌ها و دیگران را هوا کند در کل و جزه.

اما به نظر می رسد آشپزی بیهوده نیست و موضوع، فقط مصرف مخلوط ماده و انرژی نباشد برای نمودن و ادامه حیات بیولوژیک. اگر انواع آشپزی و دستپخت‌های ناب و مخلوط‌هایی که کیمیاگرانه معجون می شوند و یکی می شوند و آب و دان‌شان سوا نیست، نتیجه وقت صرف کردن و حوصله به خرج دادن و احترام گذاشتن به مناسک تدارک دیدن است برای دوست داشتن، داستان قابل توجهی است ما را و مهارت را و ابتکار را نشان دادن است به ترتیبی.

غذای سفره منطقه این حدود که ما هستیم مثل برنج و آش و خورش، از سنخ صبر و مراجعه و ترکیب چیزها در خلق چیزی بیش از مخلوط کردن آن‌هاست. قصد ندارم دستورالعمل تهیه، تولید، توزیع و مصرف قورمه سبزی به جای ساندویچ را تبلیغ کنم که ما هم بنا به ضرورت لقمه می پیچیم از نان و پنیر و سبزی تا گوشت کوبیده اما بدون جمع بندی یاد خودم می اندازم تدارک به آدم می چسبد؛ چه وقتی تدارک می بینی، چه وقتی برایت می بینند و دقت و حوصله و تجربه و مهارت و ابتکار در میان می آید و اندازه به اندازه می شود و تعادل رخ می دهد و مزه‌ها می رقصند و چینش‌ها در تناسبتند و گویش‌ها ملیحند. خوش مزه‌ها، رضایت می بخشند و ایام را مهیا می کنند تا گاهی خوش شوند. سفره و خوراک و خویشاوندی و خوبی و دوستی خیر است

و دور سفره، روابط انسانی عرضه می شوند و آدم خود را آشکار، پنهان یا برملا می کند. سرعت ولی محلاً بعضی از موارد مذکور است. در سرعت، چیزها آشکار نمی شوند عموماً، افشا نمی شوند، اکثراً، نادیده گرفته می شوند معمولاً اما، اما سرعت قرار است جلو ببرد ما را تا وقت پیدا کنیم برای بسیار چیزها مگر نه؟ همین سرعت است که کندی کاهنده و کلافه کننده را کنار می زند؛ سرعت است که کار ما را آسان کرده است پس چرا احوال زندگی مان را سخت کرده است و جا می گذارمان؟ چرا ما را می پیچاند و نمی شود به این آسانی‌ها نسخه‌اش را پیچید که تکلیف‌اش را روشن کنیم و به جمع بندی برسیم؟

نسخه‌های بهداشت فرهنگ هم مثل نوع پزشکی اش بنیان‌های تا هنوز پا برجا و رسم‌های مستعد تغییر دارد. ما آدم‌ها درگیر داستانی با پایان بازیم؛ بشریت بنا به سابقه تمدنی ده‌هزار ساله‌اش جوان است و هزاره‌ها در پیش است تا میلیارد سال؛ تا انسان میان جبر و اختیار، بیند با مرگ و زندگی "انواع" چه کند و زندگی بیشتر جا بیفتند و بوهای خوشتری بیچند در آشپزخانه آدمیت. قورمه سبزی تأمل برانگیز است و و هضم‌اش آسان نیست اگر بنشیننی نجیبی و بی تحرک، دم کنی چرتت بگیرد بدون نقشه‌ای مبتکرانه برای مشارکت در پروژه انسان و طعم زندگی. این‌جا ظاهراً ایران است و از سفره‌اش پیداست، آشکار پوشیده است و یک جور عجیب و فزاینست؛ مثل آش‌ها و خورش‌هایش که بی اندازه به اندازه‌ها وابسته‌اند و در معاشرت‌های سراسری و حواس‌پرتی، حیف می شوند؛ معجونند و با مخلوط فرق می کنند و پای فوت و فنی در میان است؛ روی فوت تأکید می کنم به مثابه فوت کوزه‌گری و مصداق دست شاعر مسلک آشپز ممتاز. این‌جا آن‌جاست که مسئله بیش از معماست و قصه، حکایت رازهاست. راز، نشانه راهنمایی و رانندگی نیست که حاصل جمع بندی باشد و فرمان دهد. راز، مثل نماد، حامل اسطوره‌ای رسم‌هاست، وجهی از تمناس و بیش از آن است و محصول چندوجهی حضور فردیت در جمعیت است. آشپز در سنت آشپزی پرورش پیدا می کند و وام‌دار میراث است و بیش از آن است و گرامیداشت امکان متمایز کسب است که چیزی دستگیرش می شود و کاری می کند که بیش از کار است، راه است؛ راه را نشان می دهد؛ تماشای تمنای بشر است برای افزودن به هستی و نمایش امکان تحقیق چیز است بیش از پیش.

قورمه سبزی در سینما

برای دفاع از سینمای ایران و پرداخت اندک‌ش به قورمه سبزی، شاید بشود به این نکته اشاره کرد که این خورشید ظاهر فتوت‌نویکی ندارد و تزئینی هم برایش در نظر گرفته نشده است.

سیدجواد رسولی

که در آنها خوراک و غذا نقش پررنگی دارد، اثری از قورمه سبزی نیست. این فیلم‌ها مشخصاً سه تا هستند: مهمان مامان، ماهی‌ها عاشق می‌شوند، و کافه ترانزیت. به این ترتیب در مهم‌ترین فیلم‌های سینمای ایران که در آنها نقش غذا به عنوان عامل وحدت بخش و جمع‌کننده و باعث شکل‌گرفتن ارتباط انسانی بسیار کلیدی است، جای قورمه سبزی خالی است.

سارا (مهرجویی، ۱۳۷۱) یکی از اولین فیلم‌هایی است که در آن قورمه سبزی را می‌بینیم. در این فیلم مهرجویی کوشیده است نشان دهد که چگونه در بحران مالی خانواده (قلمرویی که مربوط به مرد خانواده است) سارا از یک زن سنتی (با دست‌پخت خوب و خانه‌داری مثال‌زدنی) به یک زن مدرن تبدیل می‌شود. کسی که در جریان ماجراهای فیلم، نسبت به وضعیتش خودآگاه می‌شود، مناسبات جهان‌مردانه را از نزدیک می‌بیند و در می‌یابد که شایسته چیزی بیشتر از آنی است که این جهان‌مردانه در اختیار او قرار داده است. مهرجویی بر همین اساس است که بر آشپزی در فیلم تأکید می‌کند. سرخ شدن و پخته شدن مواد غذایی گویی همان اتفاقی است که دارد در درون شخصیت سارا می‌افتد. قورمه سبزی بدون تأکید خاصی، در یکی از شب‌هایی که همسر سارا (با بازی امین تارخ) از سر کار به خانه آمده و سر سفره نشسته است در فیلم ظاهر می‌شود. نمادی از باری که سارا به تنهایی به دوش می‌کشد. در فیلم سارا، بر سر سفره، غذاهای دیگری نیز ظاهر می‌شوند و تأکید خاصی بر روی قورمه سبزی نشده است.

در فیلم طبقه حساس (کمال تبریزی، ۱۳۹۲)، ما قورمه سبزی را در ابتدای فیلم و تنها به مدت چند ثانیه

در پرونده این شماره مجله، قورمه سبزی نه به عنوان یک غذا بلکه به عنوان نوعی از بودن ما ایرانیان موضوع قرار گرفته است. در مطالب دیگر پرونده حتماً درباره چنین نگاهی به این خوراک ایرانی دیده‌اید و خواننده‌اید. مساله این است که قورمه سبزی علاوه بر همه ویژگی‌های غذایی و خوراکی و اهمیت آن در سفره ایرانی، بازتاب‌دهنده شکل زندگی ما ایرانیان است. چه تنوع نسبتاً بالای مواد به کار رفته در آن، چه صبر و شکیبایی لازم برای جا افتادن غذا (چنان‌که انگار نمادی از فرهنگ ایرانی و مواجهه آن با رخدادهای مختلف تاریخی باشد)، چه همنشینی به جا و متناسب مواد (گویی همنشینی فرهنگ‌ها و قومیت‌های مختلف ایرانی)، چه مدل‌ها و انواع مختلف طبخ آن در بخش‌های مختلف کشورمان (به گونه‌ای که انگار هر قومیت ایرانی آن را گرفته و بر اساس ویژگی‌های جغرافیایی منطقه خود، آن را از نو آفریده است) و چه به عنوان عنصری که می‌تواند نماد امر مشترک در میان تکثیر خرده فرهنگ‌ها و قومیت‌های ایرانی باشد.

اما سینمای ایران، تا به امروز با چنین نگاهی با قورمه سبزی روبه‌رو نشده است. حتی می‌شود گفت سینمای ایران نسبت به این غذای محبوب ایرانی قدری بی‌توجه بوده است. این را وقتی فهمیدم که برای پرونده این شماره به سراغ فیلم‌های ایرانی رفتم تا آگاهی که قورمه سبزی را به کار گرفته و به تصویر کشیده‌اند بیابیم و کارکردهای سمبلیک آن را بازبایی کنیم. اگرچه چنین کاری چندان آسان نبود، اما دیدم که تعداد فیلم‌هایی که در آنها قورمه سبزی وجود دارد هم بسیار کم است، چه برسد به آگاهی که کوشیده‌اند از قورمه سبزی استفاده نمادین کنند.

در هیچ کدام از فیلم‌های مشهور تاریخ سینمای ایران

در یک قابلمه و در حال جا افتادن می‌بینیم. زنی که در آشپزخانه در حال پختن این خورش است (با بازی پانته آ بجرام)، کمی بعد به زمین می‌افتد و از دنیا می‌رود. در طول داستان می‌فهمیم که او همسر یک فرد بازاری مذهبی (با بازی رضا عطاران) بوده است و به این ترتیب حضور قورمه سبزی در این صحنه قرار است شخصیت این زن را به ما معرفی کند: زنی سنتی که مشغول کار خانه است و همسر یک حاجی بازاری است. قورمه سبزی اینجا معنایی جز نشان دادن سادگی و سنتی بودن زن ندارد.

اما در فیلم اینجا بدون من (بجرام توکلی، ۱۳۸۹)، قورمه سبزی به جز نشان دادن زندگی ساده و سنتی شخصیت مادر داستان (با بازی فاطمه معتمد آریا)، کارکرد جشن نیز دارد. انگار خوراکی باشد برای گرمی داشتن رخدادی مهم و عزیز. در این فیلم قورمه سبزی در اواخر داستان و زمانی ظاهر می‌شود که بخش‌های دردناک گذشته‌اند و معلوم شده است که رضا (پارسا پیروفر) به پلدا (نگار جواهریان) علاقه‌مند است و او را خواستگاری می‌کند. فردای آن شب، مادر به مناسبت این خبر خوش برای شام قورمه سبزی می‌گذارد و لبخندش یک لحظه نیز از روی لیش نمی‌افتد. در این صحنه یکی از همکاران کارخانه‌ای که مادر در آن کار می‌کند نیز حضور دارد و هدیه کارگران را به مناسبت وصلت پیش رو به او می‌دهد. اینجا با ما کارکرد تازه‌ای از قورمه سبزی روبه‌هستیم که به شکل «حبر خوب» و «پایان خوش» به تصویر کشیده شده است.

اصغر فرهادی معمولاً در آثارش یک صحنه یا سکانس غذا خوردن دور هم دارد. در فیلم گذشته (اصغر فرهادی، ۲۰۱۳) که اولین فیلم خارجی او است و در فرانسه، با حضور بازیگران فرانسوی ساخته شده است، یکی از این صحنه‌های غذا خوردن دور هم را می‌بینیم که در آن احمد (با بازی علی مصفا) برای بچه‌های همسر سابقش قورمه سبزی درست کرده است. او به پاریس آمده تا به صورت رسمی از زنش جدا شود و برای همین در چند روزی که به دنبال کارهای اداری مربوط به طلاق است در خانه او و کنار بچه‌هایش (از شوهر قبل) اقامت می‌کند. در این صحنه که با دیالوگ «قورمه سبزی رو با چنگال نمی‌خورن» علی مصفا همراه است، ما دختر نوجوان و دو بچه کوچک دیگر ساکن خانه را پس از تنش مختصری که با پسر بچه پیش آمده دور میز آشپزخانه می‌بینیم. احمد برای آنها قورمه سبزی درست کرده و

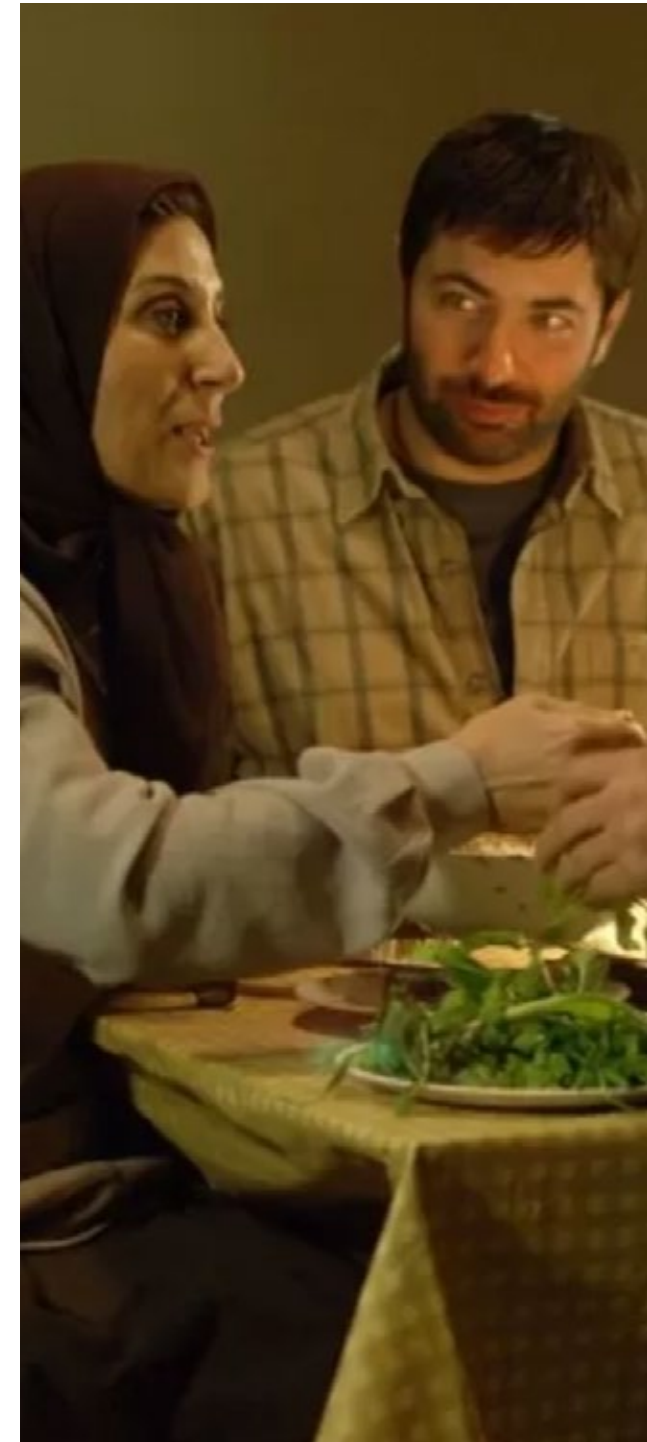


با هم مشغول خوردن هستند. این صحنه اگرچه بسیار کوتاه است، اما کارکرد قورمه سبزی در آن، نزدیکی خوبی به موضوع پرونده ما دارد. اینجا فرهادی یکی از بهترین استفاده های نمادین را از این خورش کرده است. در خانه ای در حومه پاریس با ظاهری بی شباهت به خانه ای ایرانی، در میان خانواده ای از هم پاشیده و پر از بحران و در شرایطی که حتی بازیگر ایرانی فیلم نیز به زبان فرانسوی صحبت می کند، قورمه سبزی انگار مرهمی موقت و آرام بخش است، غذایی که احمد و این بچه های اروپایی پر از مساله و مشکل را برای دقایقی دور هم جمع کرده و به فضای خانه اندکی آرامش داده است. این کارکرد کمابیش همانی است که در فرهنگ ایرانی بسیار دیده ام. کافی است بوی قورمه سبزی از آشپزخانه ای به مشام برسد، می شود مطمئن بود که در آن خانه لااقل در آن روز صلح برقرار است و آدم ها با یکدیگر مهربانند.

فهرست فیلم های سینمایی که در آن لااقل در یک صحنه قورمه سبزی ببینیم و این غذا کارکردی معنا ساز نیز در فیلم داشته باشد واقعا بسیار اندک است. می شود به صحنه آشپزی رضا عطاران در فیلم خروس جنگی و برخی نمونه های اندک دیگر هم اشاره کرد، اما این ها اغلب یا کارکرد معنایی ویژه ای ندارند و یا در راستای تصویر همان عنصر سنتی مادرانه و خانه دارانه هستند.

برای دفاع از سینمای ایران و پرداخت اندکش به قورمه سبزی، شاید بشود به این نکته اشاره کرد که این خورش ظاهر فتوتزیککی ندارد و تزئینی هم برایش در نظر گرفته نشده است. به همین دلیل نتیجه بصری فوق العاده ای ایجاد نمی کند و عموما شبیه مایعی سیاه رنگ غلیظی است که بر روی سفیدی برنج ریخته و یا درون ظرفی انباشته شده است. بر خلاف انواع کباب ها و یا خورش هایی که می شود تزئینشان کرد (خلال های سیب زمینی روی رنگ قرمز و نارنجی قیমে را تصور کنید)، قورمه سبزی برای به تصویر کشیده شدن در سینما قدری بدشانس بوده است.

با این حال تصور می کنم این بیشتر یک بمانه باشد. واقعیت امر این است که سینماگران ما به این وجه مهم از قورمه سبزی به مثابه خوراکی که در تمام ایران طبخ می شود و طعم و بوی آن برای اکثر ایرانیان دارای معنا است به اندازه کافی توجه نکرده اند. سینمای ایران هنوز چیزهای زیادی به این وجه از هویت ملی ما که حول یک غذای خاص شکل می گیرد بدهکار است.



دو داستان کوتاه درباره قورمه سبزی

من بلند می شوم و می روم سمت آشپزخانه. صورتم در دیدریش نیست. دیگر تظاهر نمی کنم که دارم با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌دهم. در قابلمه را بر می‌دارم و قارچ‌های خرد شده را می‌ریزم داخل قورمه سبزی.

آمنه (شراره) دهشیری

ته دیگ سلطانی با قورمه سبزی

رویا در روز ۲۶ مهر در راه رفتن به خیابان ۱۲ رویا در روز ۲۶ مهر در راه رفتن به خیابان ۱۲ فروردین گم شد. در واقع انتخاب کرد که گم شود. ترجیح داده بود هیچ وقت به ۱۲ فروردین نرسد و ساعت‌ها در کوچه پس‌کوچه‌های حوالی میدان انقلاب پرسه بزند. او خواسته بود گوش‌اش شارژ تمام کند و نصف بیشتر روز خاموش بماند. رویا همی راه رفته بود و همی ترجیح داده بود و نمی‌دانست کجای حوالی انقلاب است. وقتی درست در میانه یک خیابان باریک بود که هیچ مغازه‌ای نداشت یک خط در مغزش زیر نویس شد: به نظر شما اینجا بیشتر سمت ۱۶ آذر است یا ۱۸ تیر؟ اما این نمک ریختن‌های ذهنی خستگی‌اش را کم نکرد. پاهایش برای چند دقیقه پخیش زمین شدن التماس می‌کردند: «نگاه کن. مثلاً همین لب جدول. نه اصلاً همین‌جا کنار دیوار».

به پاهایش گفت یک روز صبر کردید چند ثانیه دیگر هم صبر کنید، تا جای بهتری برای نشستن پیدا کنم. تابلو را می‌بینید؟ در لحظه تمام اعضای بدنش سرتاپا چشم شدند و تابلو کاشی کاری رستوران سنتی را در نیش خیابان کناری دیدند. آغاز یک حماسه زنانه

رویا رنگ صورتش پرید، سفیدی چشم‌هایش به زردی رفت. آن‌گاه گوش‌های خاموش را چون پیکر کودکی نیمه‌جان روی دست گرفت و هروله کنان خیز برداشت سمت رستوران. مرد جوان صندوق‌دار رستوران زنی هراسیده و مضطرب را دید، چونان کارمند تازه استخدام شده اوزن‌س از جا پرید و

پرسید چیزی شده؟ حتی خیلی ناملموس دست‌ها و سرش هم شروع کردند به لرزیدن. رویا پیکر گوش‌هایش را گرفت جلوی صورت کارمند اوزن‌س رستوران و گفت: «ببخشید می‌توم گوشیم را بزیم توی شارژ؟»

پایان یک حماسه زنانه

در روز ۲۶ مهرماه رویا بعد از شستن دستانش پشت میز رستورانی در حوالی میدان انقلاب نشست. صندوق‌دار سه بسته غذای بیرون‌بر را به پیکر تحویل داد. قطره‌های آب در یک دور باطل از لوله‌های آب‌نما بالا رفته بودند و برای هزارمین بار سر خوردند پایین و شرشری شبیه جوی باریک درست کردند. صدای تازی در دستگاه شور خیز برداشت که خودش را برساند به گل‌های بیرون. در تالار رستوران از بین بوی زعفران و کباب برگ و ریحان رد شد و از پنجره خودش را انداخت بیرون و در یک شیب ملایم پیچید طرف شمعدانی‌های چیده شده دور تا دور حیاط عمارت. انگشت رویا از آن بالای منوی غذا راهش را گرفته بود و آرام می‌آمد پایین که ناگهان متوقف شد. دل انگشت گیر کرد پیش اسم «ته دیگ سلطانی با قورمه سبزی»

گوشی که حالا به اندازه کافی شارژ شده بود روشن شد. انگشت رویا روی منو ماند اما صورتش چرخید سمت صفحه روشن.

A new message

«طاقت بیار. شنا کن. نذار سرت بره زیر آب»

قورمه سبزی با قارچ

«ما هر دو خیلی ایراد گیر بودیم. سخت بودیم. مثلاً



بین همین که این روتختی با روبالشی جور نیست روی اعصابمه» بعد دست‌هایش می‌رود سمت روتختی. جوری پارچه را با انگشت شست و سبابه‌اش لمس می‌کند انگار می‌خواهد بفهمد جنسش چیست. از لبه تخت بلند می‌شود و می‌رود سراغ چمدانی که درست در آن سر اتاق خواب بزرگ چهارطاقی بازمانده. لباس‌ها و جوراب‌ها و کیف‌های لوازم شخصی منظم و یک دست کنار هم چیده شده‌اند. فقط کافیست یک از آنها را برداری تا تعادل یک چیدمان هنری در فضای چمدان به هم بخورد. حالا که فاصله‌اش با تخت زیاد شده کمی صدایش را بلندتر می‌کند:

«دو قطبی بود. یک روز خوب خوب، یک روز کلنجار. این ریش‌هام رو می‌بینی همش در عرض یک ماه از دست اون سفید شد. یادته مسیج زده بودی تو فیس بوک. گیر داده بود این دختره کیه؟ بی‌تحمیت شکاک بود.»

لباس‌های تا شده را یکی یکی از چمدان در می‌آورد و می‌گذارد داخل کشوهای دراور.

حالا چیدمان هنری رسیده به قسمت‌های آخرش. کاور کت و شلوار را از چمدان در می‌آورد، بالا نگه می‌دارد و با دست صاف می‌کند. داخل کمد

برایش دنبال جای خالی می‌گردد. سرش هنوز توی چهارچوب کمد است که می‌گوید:

«بعد از ناهار بریم بیرون ملافه بخریم. من رو این ملافه‌های رنگ و وارنگ تیکه به تیکه خواهم نمی‌بره. شارون هم دقیقاً همین طور بود. جزئیات برایش مهم بودن. هر رستورانی می‌رفتیم رویو می‌نوشت. یک بار یکی از رویو‌هاش تو گوگل صد هزار تا بازدید گرفت. درسته کمی تند بود. خب کودکی سختی داشته. پدرش پرخاش گر بوده. حق داشت. شارون گاهی که عصبانی می‌شد بشقاب می‌شکست. مثلاً اونبار بود که توی فیس بوک بهم مسیج دادی هی گیر داده بود این دختره کیه؟ گیر الکی می‌داد.»

من بلند می‌شوم و می‌روم سمت آشپزخانه. صورتم در دیدریش نیست. دیگر تظاهر نمی‌کنم که دارم با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌دهم. در قابلمه را بر می‌دارم و قارچ‌های خرد شده را می‌ریزم داخل قورمه سبزی. به غرق شدن سفیدها لابه‌لای سبزه‌ها خیره می‌شوم. سفیدها دست سبزی‌ها را می‌گیرند و می‌برند کنار سن تا برقصند. روی سن خواننده زن فرانسوی لباس قرمز بلند پوشیده. بخار آب گونه‌هایم را می‌سوزاند. سن ناپدید می‌شود. در قابلمه را می‌گذارم.

شهر بدون شنبلیله

راستی چرا هر بار که می‌خواستی غذایی درست کنی، قبل از هر کاری مواد لازم و دستور پخت را روی کاغذی می‌نوشتی و بعد که غذا را می‌کشیدی و سر میز می‌آوردی، تکه کاغذ را پاره می‌کردی و می‌انداختیش دور.

سام حاجیانی

آمده. دوری از اینترنت انگار سرعت واقعی زندگی را یاد آدم می‌آورد؛ وقتی اینترنت و موبایلی در کار نبود. نمی‌دانم اینکه به جای روزی یک عدد، هفته‌ای یک پوکساید پنج می‌خورم هم اثر دوری از اینترنت است یا سرعت پایین این شهر. گندی‌ای دوست‌داشتنی، سرد و سبز. شاید هم این آرامش اثر فاصله از شهری باشد که بعد از مامان و بابا فقط اضطراب بود و جز تو برلم چیزی نداشت؛ تو هم که مدام می‌گفتی «اینجا آینده‌ای نداری، جمع کن برو پیش عموت.» و تا راهی‌ام نکردی، فقط اصرار بودی و اصرار. تو اصرار بودی و من هم هربار برایت می‌خواندم «چجور میشه ول کنم؟» و تو طوری نگاهم می‌کردی که انگار دیوانه‌ام. تا اینکه برایت گذاشتم تا خودت بشنوی چه می‌خواند. بعد از آن هم که هر روز می‌رفتی می‌آمدی، می‌گفتی «سفرناک» بذار. شاید باورت نشود ولی هنوز هم نمی‌دانم چه جور ول کردم و کارم کشید به اینجا.

عمو و ژانت فقط عشق و محبت‌اند. واقعاً نمی‌دانم چه جوری بهشان بگویم ماندنی نیستم. چند روز پیش عمو که خندید، یک لحظه واقعاً فکر کردم باباست که دارد می‌خندد. عمو هم مثل بابا همیشه می‌خندد. تا امروز نشنیده‌ام صدایش را بلند کند. تعجبی هم ندارد. از بچه‌های تو غیر از این نمی‌توان انتظار داشت. حیف از عمه که نتوانست آنجا بعضی چیزها را تحمل کند. نه توانست ول کند، نه توانست بماند. واقعاً نمی‌دانم اینطور زمان و شیوه‌ی مرگ خود را تعیین کردن از سر شجاعت است یا ترس.

هنوز هم نمی‌توانم کار فرانسیس را باور کنم. لعنتی. با این گندی که زد واقعاً برلم سخت است توی چشم عمو و زنش نگاه کنم. هفته پیش گواهینامه‌ام را گرفتم و عمو

جمعه است و این یکی را دارم از جلو لک لیمان برایت می‌نویسم. ساعت از نه هم گذشته و خورشید انگار تازه قصد پایین رفتن کرده. نسیمی خنک می‌وزد و ژانکتی را که برای بابا بافته بودی، انداخته‌ام روی شانه‌هایم. تا شروع می‌کنم به نوشتن، کیوتری می‌نشیند طرف دیگر نیمکت سرد و فلزی‌ای که روی آن نشسته‌ام و معلوم نیست به چه چیزی نوک می‌زند. احتمالاً امشب خانه نروم. حوصله ندارم فرانسیس را در راه‌پله‌ای جایی ببینم و چشم در چشم بشویم. مخصوصاً با کاری که امروز کردند. او و چند همسایه‌ی دیگر را می‌گویم. راستش را بخواهی دارم فکر می‌کنم دوباره مهاجرت کنم و راهی شهری دیگر بشوم. در یکی از اولین نامه‌ها برایت از فرانسیس نوشته بودم. مردی فرانسوی با موهای نقره‌ای و چهره‌ای سفید و سرد که هم سن و سالش و هم احساساتش را به سختی می‌توان حدس زد. تازه که رسیده بودم ژنو چند بار برای کارهای اداری کمکم کرد. یک بار هم رفتیم کافه‌ای نزدیک خانه‌ی عمو و یک اسپرسو و کرواسان مهمانش کردم. ولی امروز... فکرش را هم نمی‌کردم چنین کاری ازش بریاید. یعنی راستش را بخواهی فکر می‌کردم یک جوهرایی با هم رفیقیم و نان و نمک هم را خورده‌ایم. البته خودش می‌گفت ترسیده بوده. به نظرت ممکن است کسی از بوی غذا بترسد؟

راستی دیشب قبل خواب داشتم فکر می‌کردم چه خوب شد که با همان یک‌دندگی همیشگی‌ات باز هم چیزی از موبایل و زوم و واتس‌آپ و ایمیل یاد نگرفتی و چاره‌ای برایمان نگذاشتی جز این که روی کاغذ برای هم بنویسیم و توی صندوق پست بیاندازیم و هر روز توی صندوق را، به انتظار جواب، نگاه کنیم. انتظار عجیبی است که بعد از سال‌ها دوباره از آن خوشم



بعضی روزها سویچ را برلم می‌گذارد تا بتوانم راحت در شهر بگردم. البته معمولاً ترجیح می‌دهم پیاده‌روی کنم و آرامش سویسی خیابان‌ها را نفس بکشم. هر چند دیگر خبری از این آرامش نخواهد بود. عمو و ژانت ماهی دو سه روز می‌روند سفر. نمی‌دام قبل از آمدن من هم انقدر اهل مسافرت بوده‌اند یا نه. ولی به نظرم عمو برنامه می‌چیند تا من در خانه راحت باشم. گاهی شهرهای نزدیک در خود سویس و گاهی هم شهرهای مرزی با فرانسه و ایتالیا و آلمان. راستی می‌دانستی اینجا هم آلمانی حرف می‌زنند، هم فرانسوی و هم ایتالیایی. عجیب اینکه هیچکس هم سر این موضوع با دیگری دعوا ندارد.

همیشه فکر می‌کردم آخر یک روز شکمو بودن کار دستم می‌دهد. فکرش را هم نمی‌کردم سرنوشتم به دست شنبلیله رقم بخورد. البته بخت است بگویم کار را دفتری دستم داد که تو روز آخر گذاشتی توی کوله‌ام و گفתי: «دستور چند تا از غذاهایی که دوست داری. از روی کتاب سیر تا پیزا برات نوشتم.» در این شش ماه که ساکن ژنو شده‌ام، روزی نبوده که ورقش نزنم. هر بار با دیدن دستخط جادویی‌ات حالم جا می‌آید. یاد جمعه‌ها می‌افتم که همه مهمان سفره‌ات بودم. راستی چرا هر بار که می‌خواستی غذایی درست کنی، قبل از هر کاری مواد لازم و دستور پخت را روی کاغذی می‌نوشتی و بعد که غذا را می‌کشیدی و سر میز می‌آوردی، تکه کاغذ را پاره می‌کردی و می‌انداختی دور؟ یعنی دستور آن همه غذا توی سرت بود؟ پس چرا این دفتر را از حفظ برام نوشتی و رفتی سراغ «سیر تا پیزا»؟ می‌دام عاشقش بودی و روزی چند صفحه‌اش را مثل رمان می‌خواندی. ولی ... حالا من هم گیر داده‌ام. اصلاً چه فرقی می‌کند؟ از روی کتاب یا از حفظ. مهم این است که هنوز هم بوی دست‌های تو را می‌دهد. از روزی که رسیده‌ام به فکر این هستم که از روی آن برای عمو و ژانت قورمه‌سبزی درست کنم. ولی می‌خواستم یک بار که نیستند خودم امتحان کنم تا آبروریزی نشود. مخصوصاً که می‌دانستم عمو حتماً با قورمه‌سبزی تو مقایسه‌اش می‌کند. فرصت نشده بود تا اینکه دیشب رفتم آنسی. شهری در فرانسه که با سواری یا اتوبوس یک ساعت با ژنو فاصله دارد. امروز صبح که بیدار شدم، دفتر را باز کردم و فکر کردم بهترین روز است برای قورمه‌سبزی آزمایشی. همه چیز را طبق دستور تو پیش بردم. مو به مو. همانطور که نوشته بودی ماهیچه و پیاز و لوبیا را خریده بودم و لیمو عمانی و شنبلیله را هم بالاخره بعد از دو سه روز دور شهر گشتن از سوپر مارکتی که ظاهراً تنها سوپر ایرانی ژنو

است پیدا کرده بودم و حدود ساعت ده صبح، بعد از صبحانه، شروع کردم به تفت دادن پیازها. رنگ که گرفتند، گوشت‌ها را اضافه کردم و بعد هم لوبیا و آب را؛ تا جوش آمدند و در قابلمه را بستم. یک ساعت که گذشت سبزی را با روغن سرخ کردم تا همانطور که نوشته بودی، روغن سبز شد و بعد روی گوشت و لوبیا ریختمش و زیر و رو کردم. بعد هم در قابلمه را نیمه‌باز گذاشتم. نمی‌دام آخر «خورش به روغن نشست» یا نه. ولی تمام خانه را بوی شنبلیله برداشته بود. البته همه این کارها را روی گاز برقی کردم که یک بار باید دریاره مصائب آشپزی با این پدیده مدرن و عجیب نامه‌ای جداگانه برایت بنویسم. پلو را هم توی پلوپز عمو درست کردم که از حق نگذریم کارش خوب است. هرچند به گرد پای کته‌های تو نمی‌رسد. در تمام مدت آشپزی تمام سعی و تلاشم این بود که به توصیه هیشگی‌ات عمل کنم و فقط به چیزهای خوب فکر کنم و اجازه ندهم خورشی به این زیبایی با انرژی‌های منفی خراب شود. «سفرناک» را هم گذاشته بودم روی تکرار و تمام دو سه ساعت طنین «چجور می‌شه ول کنم» در خانه می‌پیچید و انگار می‌رفت به خورد بوی شنبلیله. بغضم را پشت سر هم فرو می‌دام، تا دلنگی به خورد خورش نرود.

سرت را درد نیاورم. پنجره را باز کردم تا بو به خانه نشیند. پلو را توی یک سینی برگرداندم و خورش را در کاسه‌ای کشیدم و در یک لیوان بزرگ دوغ گازدار ریختم و پیازی را هم در یک نعلبکی چهار تکه کردم و گذاشتم کنار دستم و نشستم پشت میز آشپزخانه تا خوردن را شروع کنم و سفر کنم به جمعه ظهرها و خانه تو، که زنگ در را زدند. از چشمی نگاه کردم. فرانسس و چند نفر دیگر از همسایه‌ها را شناختم. دو مرد دیگر هم همراهشان بودند که قبلاً ندیده بودمشان. در را باز کردم. با فرانسس و همسایه‌ها دست دادم و برای مردها سری تکان دادم و ایستادم منتظر. همه داشتند نگاهم می‌کردند و گاهی هم، طوری که کسی شک نکند، سرکی توی خانه می‌کشیدند. یکی از مردها شروع کرد. تازه اینجا بود که نشان پلیس ژنو را روی جیب کاپشنش دیدم. داشت از بویی عجیب و ناراحتی همسایه‌ها حرف می‌زد. فرانسس را نگاه کردم. سرش پایین بود. تا ته قضیه را خواندم. به ساعت نگاه کردم. هنوز دو نشده بود. می‌خواستند که همراهشان بروم. گفتم چند دقیقه صبر کنند. در را بستم و دوباره نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن قورمه‌سبزی. سر فرصت و بدون نگرانی از اینکه چند نفر پشت در منتظرند و شاکمی و

ناراحت. کمی سرد شده بود. ولی تعریف از خود نباشد، برای اولین بار بد نبود. امیدوار شدم. هرچند قابل مقایسه با قورمه‌سبزی‌های تو نبود. چند بار در زدند و بی‌خیال شدند.

یک بشقاب و نصفی خوردم و سنگین رفتم پشت پنجره. همانطور که حدس می‌زدم جلو در اصلی ساختمان ایستاده بودند و حرف می‌زدند. فقط فرانسس و دو پلیس. چاره‌ای نبود. رفتم پایین و خودم را تسلیم کردم. بعد از پنج دقیقه رانندگی در خیابان‌های خلوت ژنو به اداره پلیس رسیدم که شبیه هر چیزی بود جز یک پاسگاه واقعی. شاید باورت نشود. بعد از نیم ساعت متنی حدود دو پاراگراف گذاشتند روی میزی که پشتش نشسته بودم. با خودکار. باید امضایش می‌کردم. به بویی ناشناخته اشاره کرده بودند و نوشته بودند «احتمالاً بوی گیاهی خاص که ممکن است خاصیت افیونی هم داشته باشد.» چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد. جلو خودم را گرفتم تا کار بیش از این بیخ پیدا نکند. حتی فکر کردم دعوتشان کنم و یکی یک بشقاب قورمه‌سبزی برایشان بکشم تا بدانند دارند از چه حرف می‌زنند و عجب چیزی را از دست می‌دهند. ولی حسش نبود. بدجوری خورده بود توی ذوقم. باور می‌کنی؟ واقعاً از تعهد گرفتند که دیگر نباید چنین بویی از خانه‌ام بلند شود که «ممکن است حال روحی و جسمی همسایه‌ها را بد کند.» قورمه‌سبزی بدون شنبلیله هم که خوب ... باید یک اسم دیگر برایش پیدا کرد. احساس می‌کردم من و قورمه‌سبزی یک طرفیم و به جنگ ارتش سوئیس به فرماندهی فرانسس رفته‌ام. از اداره پلیس که بیرون آمدم، حال عجیبی داشتم. نمی‌خواستم آنجا باشم. یا حتی هر جای دیگری در اروپا. یا آمریکا. یا کانادا. دلم می‌خواست جمعه ظهر بود و همه دور میز ناهارخوری خانه تو نشسته بودم. دو ساعت تا اینجا پیاده آمدم. تا جلو این دریاچه سرد. تا روی این نیمکت که حالا چند کبوتر دیگر هم روی آن نشسته‌اند و زل زده‌اند به من و این چند صفحه‌ای که برای تو نوشته‌ام. پیاده که می‌آمدم تا اینجا، حسایی فکر کردم و تصمیمم را گرفتم. حتماً عمو و ژانت هم درکم می‌کنند. به محض اینکه برسند، راه می‌افتم و می‌روم شهری دیگر. هم در مادری چند دوست با معرفت دارم که تا امروز ندیدمشان هم در ژنوا. جاگیر که شدم، عمو و ژانت را دعوت می‌کنم و برایشان قورمه‌سبزی می‌پزم. ولی اینجا دیگر جای ماندن نیست. حالا من احساساتی و شکمو. تو بگو. اصلاً می‌شود در شهر بدون قورمه‌سبزی زندگی کرد؟ در شهر بدون شنبلیله! حالا می‌خواهد ژنو باشد یا پاریس.



کله‌هایی که بوی قورمه سبزی می دهند

خوراکی که ذاتاً سوار بر مرکب عطر و بو، قلب یک ملت را فتح کرده نیازی به ارضاء بصر ندارد. قورمه سبزی خورشی باطنیست.

پریسا صهبا

چندان عزیز نبودی تقریباً محال بود. اهل خانواده خبر داشتند و صرفنظر از پچیچه‌های گنگ و گاه درگوشی و زهرخند به دردانه‌ها ظاهراً کله ای نبود. خورشی که بو و مزه اش دل می‌برد و ظاهرش زهره! گرچه دقت به ظاهر خورش در سال‌های مهاجرت برای من مهم شد، وگرنه ایراد از قورمه سبزی مجلسی و روغن انداخته که بویش تا سر محله می‌رسید و دست‌خانه را پیش تمام اهالی محل رو می‌کرد در صلاحیت من نبود. زینت قورمه سبزی به روغن سبز مایل به سیاه‌یست که در حدود یک بند انگشت روی سبزی را می‌پوشاند و چند دانه لیمو عمانی به غایت پخته که در انتها با گوشت‌های قیمه درشت روی ظرف می‌چیدند. کار بیشتری لازم نیست. به عقیده من آذین قورمه سبزی در آمیزشش با چلو (چلو قورمه سبزی) و پیاز خام و نیم چرت بعد از ترک سفره است. وگرنه خوراکی که ذاتاً سوار بر مرکب عطر و بو، قلب یک ملت را فتح کرده نیازی به ارضاء بصر ندارد. قورمه سبزی خورشی باطنیست. هرچند در دوران مهاجرت زمانی که دوستان خارجی را به رستوران و غذای ایرانی دعوت می‌کردم تمام توان و انرژی‌ام صرف می‌شد تا مهمانان را از خوردن کباب منصرف و تجربه‌ای جدی‌تر را پیشکش کنم. اما رویارویی با ظرف قورمه سبزی و تماشای هراس و ترس مهمان‌ها عجیب بود و معلوم می‌کرد ناباورانه یک‌جای قورمه سبزی ما می‌لنگد و خوردنش برای غیرایرانی دهره‌آور و ریسک بزرگیست. به هرحال هیچ روزی جز سفره قورمه سبزی، خوراک با مهمانان خانه مامانی همسو و شبیه نبود. در حقیقت آدم‌های دور سفره چندان فرقی با ماهیت بشقاب‌های تو گوگرد با خورش سبز نداشتند. اگر سفره را رصد می‌کردی متوجه ناهمخوانی اجزا می‌شدی. تک به تک افراد هیچ

کنایه از سری است که به علت حرف‌های درشت مستحق‌کنند بشود تا از آن قورمه یا قورمه سبزی بسازند.» عبدالله مستوفی

اولین خاطره من و قورمه سبزی تصویری از مهمان‌خانه منزل مامانی است. سفره پلاستیکی سفید با نقش و نگار صورتی و یک جماعت آدم که دورش نشسته‌اند و در میانه روز با بوی خورشی که باید روی اجاق با در باز قل بزند تا جا بیافتد حساسی گپیج و ویج شده‌اند. مامانی بالای سفره بشقاب‌های تو گوگرد چینی سفید را یک به یک چک می‌کند. با ملاقه روحی تکه‌های گوشت را می‌شمارد و نه از روی انصاف بلکه جایگاه و مهرش به افراد بعضی از بشقاب‌ها را پرگوشت‌تر و مابقی را با لویبای بیشتر سامان می‌دهد. بشقاب‌ها در دو ردیف بر روی سفره رو به روی هم قطار می‌شوند. قورمه سبزی‌های مامانی برعکس اسمشان سبز سبز نبودند. درواقع سبزشان مایل به زرشکی بود که گاهی با بی احتیاطی به قرمز هم می‌زد. او عادت داشت دست آخر که مطمئن می‌شد خورش جا افتاده یک قاشق رب اضافه کند و بگوید اینطور خوش رنگ و لعاب تره. از من سن و سالی گذشته بود که حین گفت‌وگو با دوستی متخصص متوجه شدم رب در قورمه سبزی گناهی ناخوشودنیست! آنجا اعتراف کردم که یک عمر رنگ قورمه سبزی برای ما زرشکی بود چون مامانی اینطور صلاح می‌دانست! به هرحال بشقاب‌های پرگوشت جلو عزیز کرده‌ها و بشقاب‌های پر لویبای رویه‌روی عروس و بچه‌ها چیده می‌شدند و اگر سهواً ترتیبشان بهم می‌خورد مامانی از بالای سفره تذکری می‌داد که چی کجا باشد. مو لای درز این آداب نمی‌رفت و داشتن بشقاب پرگوشت در حالی که



های مامانی و بوی شنبلیله و آب‌غوره‌ای که یکی دو روز در خانه می‌ماند همین کله مانده که گبرم مسن‌تر و پیرتر شده اما امیدوارم بویش را حفظ کرده باشد و سرپه‌زنگاه به یاد آورد با قورمه سبزی چه نسبتی دارد. نسبت کله ای که بو می‌دهد با زندگی، خطرناک زیستن است و تمرین شجاعت. خیال می‌کنم ملتی هم که قورمه سبزی خور است کله اش همین بو را می‌دهد. تاریخش پر از لحظاتیست که کله‌اش بوی قورمه سبزی داده. چاره چیست که قورمه سبزی میان هیچ ملت دیگری جز در سفره ایرانیان ظاهر نشد و در این زمانه شبیه ترین نماد به آن چیزهایی است که ایرانی می‌خوانیم. اگر کله ایرانی با این تنوع و تکثر و گوناگونی بوی قورمه سبزی ندهد کله چه کسی بدهد!

ربطی به هم نداشتند و شاید تنها وجه مشترکشان میل به خوردن قورمه سبزی بود اما بدون این اجزای ظاهراً بی ربط و ناهمخوان نه خانواده ای بود نه سفره‌ای و نه قورمه سبزی. پیش مامانی و بزرگ‌ترها قورمه سبزی کارکرد دیگری هم داشته و دارد. درباره من اشاره‌ای به کیفیت بوی سرم بود. به عقیده مامانی کله من بوی قورمه سبزی می‌داد. دست آخر نفهمیدم در نظرش این بد بود یا نشانه تفاوت! گاهی «سر به هوا» جای «کله‌اش بوی قورمه سبزی می‌دهد!» را می‌گرفت و معنایی متفاوت داشت سر به هوایی علاج داشت، اما برای کله ای که بوی قورمه سبزی می‌داد از دست کسی کاری ساخته نبود. مادر و پدر بدبوی آوردند. راه‌حل دعا بود تا امور ختم به خیر شود. از آن سفره



Salim Hasbini

از قورمه سبزی که حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم؟

قورمه سبزی که می‌گوییم، همه می‌دانیم از چه خاطره و مسئله‌ای حرف می‌زنیم، چیزی که نمی‌دانیم، تفاوت در جزئیات است.

غزاله واثقی

یک نفر دیگر اضافه کرد که البته گاهی هم با لوبیای چشم بلبلی درست کنید و لذتش را ببرید. همین‌جا جنگی در گرفت میان هرکس که ذائقه اش با نوعی از خورش قورمه سبزی آشنا بود. آن بنده خدایی که دنبال سبزی می‌گشت هم کم کم پشیمان شد وقتی فهمید بعضاً قورمه سبزی را با اسفناج هم می‌پزند!

دردسرتان ندهم، به هر حال قورمه سبزی است و غیرت داریم رویش! اما خوب ظاهراً هرکس بر دستور پخت مادری خودش تعصب دارد و به عدد قومیت‌های ایرانی، دستور پخت متفاوتی هم هست. همین غذای ساده و خوشمزه که کمتر کسی را می‌توان یافت که دوستش نداشته باشد. همان که اسمش که می‌آید آدم دهانش آب می‌افتد. حالا تازه فهمیده بودم باید قبلش روشننگری کنیم از قورمه سبزی که حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم؟ ظاهراً هر قومیتی بر مبنای داشته‌های محیطی و جغرافیایی و آب و هوای خودش، دستور ویژه‌ای دارد برای آن؛ اما آیین پخت یکسان است. همه مواد در کنار هم ساعت‌ها روی شعله آتش قل می‌خورند تا جا بیفتند و این اجزای متفاوت به کل همگنی تبدیل شوند. از آن غذاها که احتمال فراوان حتماً یک باری برای مهمان خارجی خود درست کرده‌اند و فخرش را فروخته‌اند که ببینید چه جادو می‌کنیم با چیزها. که اصلاً این خودش بخشی از فرهنگ ماست. از شمال تا به جنوب، از شرق تا غرب، صبوری در امر جا افتادش. وقتی حرف زدیم، کم کم از تعصب دست کشیدیم و دیدیم چه جالب، این تنوع چه چیز جالب و عجیبی است، نتیجه یک نام و نشان مشخص دارد، اما در طعم و مزه متفاوت است. مثل فرهنگ

در یکی از روزهای تابستان گرم که حالا و با بارش باران و وزیدن بادهای پاییزی، چیزی دور و شبیه خاطره‌ای مخدوش به نظر می‌رسد، نشسته بودم به روال هر شنبه به بحث و گفت و گو در باب شماره جدید. روزهای کش‌دار اما دل‌چسب تابستان داشتند به انتها می‌رسیدند و به‌زودی، احتمالاً وقتی شما این شماره مجله را به دست می‌گیرید برای خواندن، سرما از راه رسیده است و ماه غسل تابستانه خورشید تمام شده است. در واقع ماه آگوست تمام زوره‌های آخرش را برای گرما می‌زند، انگار نه انگار داری از گرمای ۴۰ درجه پس می‌افتی و سپتامبر که شروع بشود با کله پرت می‌شوی در دمای بیست و چند درجه! مهم نیست عاشق گرمایی یا سرما، مهم اعتدال است که شکر خدا کمیاب است در این خطه از زمین خدا. لذا عرق می‌ریختیم و کاهو سکنجبین می‌خوردم و درباره موضوعات مختلف مجله گفت و گو می‌کردیم. قبلاً هم گفته بودم که در میان بحث‌ها و گفت و گوهای مجله، از هر دری نیز سخن می‌رود. گاهی اصلاً سررشته موضوعات و پرونده‌های ما از خلال همین بحث و گفت‌ها به منصفه ظهور می‌رسد. فی‌المثل، وقت ناهار بود و یکی گفت چند وقتی است هوس خورش سبزی کرده‌ام، اما سبزی‌اش موجود نیست و از کجا می‌تواند تهیه کند؟ خوب حقیقتاً قبل از هر نوع راهنمایی برای یافتن سبزی مورد نظر، سؤال پیش آمد که خورش سبزی چیست؟ فهمیدم منظور قورمه سبزی است. داشتیم شاکمی می‌شدم که چرا نصف اسم را درز می‌گیری که یکی تعریف کرد با لوبیاچیتی طبع می‌کنند و کمی تند. ای بابا، لوبیا چیتی آخر چرا؟ غذا اصالت دارد، چرا خرابش می‌کنید؟ که دیگری پرسید شما رب نمی‌زنید؟ عالی می‌شود.



دچار سوءتفاهم می‌شویم از تلقی یکدیگر. می‌بینید؟ بحث اصلاً فقط قورمه سبزی دست پخت مادرمان نیست. بحث، اول از همه، شناخت منظور نظر هم از یک پدیده، کلام، سوژه یا مسئله است.

همیشه همینطور است. از خلال جلسات ما، از خلال بحث‌های عادی روزمره، گاهی چیزی بیرون می‌آید که کلاً مسیر را تغییر می‌دهد و اتفاقاً خوب هم هست.

پی‌نوشت:

آقا جان قرمه سبزی را با اسفناج نپزید. قورمه سبزی است و بوی ویژه شنبلیله‌اش. چه کار نیست؟
تعصب چیز بدی است! خواستید با اسفناج نپزید، اما تویش شنبلیله هم بریزید کمی. خواهش می‌کنم.

رنگارنگمان. مثل سنت‌ها و آئین‌ها و مراسمی که داریم. یک چیز است، اما در جزئیات متفاوت. هرکس، هر قومیت، امضای خودش را دارد در پای کار، اما در نهایت موضوع چیز مشخصی است و نام، نامی آشنا. قورمه سبزی که می‌گوییم، همه می‌دانیم از چه خاطره و مسئله‌ای حرف می‌زنیم، چیزی که نمی‌دانیم، تفاوت در جزئیات است. چیزی که نمی‌دانیم، دست برداشتن از تعصب بر یک قاعده کلی است، که شاید با تغییر جزئی توانستیم چیزی جدید و لذت بخش را تجربه کنیم. خوب، پس چه چیزی جذاب‌تر از پرونده قورمه سبزی؟ برای شناخت ریزه کاری‌های فرهنگی خودمان؟ مثل همان وقت‌ها که حرف‌ها و اصطلاحات یکی است، اما برداشت ما از آن متفاوت است. وقت‌هایی که



آدم‌های مهم شهر من

بچه‌ها دویدند و اکبرآقا را صدا کردند. من از ترس پاهایم می‌لرزید، شنیده بودم آدم‌ها که توی آسانسور حبس می‌شوند از بی‌هوایی خفه می‌شوند. اکبر آقا تمام مدت با من حرف می‌زد و دلداریم می‌داد تا بالاخره در آسانسور را باز کرد و نجات داد.

سحر برومند

شده بودند و لایه‌لای روپان‌ها را یک عالم می‌خک سفید و صورتی گذاشته بودند. تمام بچه‌های ساختمان بسیج شلیم و روپان‌ها و گل‌ها را کنلیم و دور ریختیم. اکبر آقا آن روز از همه روزها خوشحال‌تر بود و چشم‌هایش برق می‌زد، یک پیراهن سفید هم پوشیده بود که حتماً از اجزای لباس دامادیش بود. هر کس که بمش تبریک می‌گفت گونه‌هاش گل می‌انداخت و خجالت می‌کشید. در تمام آن سال‌ها اکبرآقا شد مثل محافظم. همیشه حواسش به من بود. سوار اسکیت می‌شدم یا با دوچرخه‌ام کارهای خطرناک می‌کردم، بدو بدو می‌آمد به نصیحت کردن. وقت قائم موشک بازی که می‌رسید من را تو دکه‌اش پنهان می‌کرد، توپ پلاستیکی که می‌خریدم لایه می‌کرد.

یک روز که در آسانسور از این طبقه به آن طبقه شیطنت می‌کردم، وسط دو طبقه گیر کردم. بچه‌ها دویدند و اکبرآقا را صدا کردند. من از ترس پاهایم می‌لرزید، شنیده بودم آدم‌ها که توی آسانسور حبس می‌شوند از بی‌هوایی خفه می‌شوند. اکبر آقا تمام مدت با من حرف می‌زد و دلداریم می‌داد تا بالاخره در آسانسور را باز کرد و نجات داد. در این سال‌ها که اکبر آقا دکه پر رونقی داشت، یکی از رفقای هم محلی‌اش هم به او ملحق شد. یک روز جوان کوتاه قدی با کله تاس و دو تا گونی بزرگ کنار دکه ایستاده بود. امش داوود بود و کارش کتاب‌فروشی. طرف دیگر دکه کلیدسازی بساط کتاب راه انداخت. بیشتر بساطش کتاب‌های تاریخی و رمان و مصور بود. یک روز اکبر آقا براتی دستم را گرفت و برد پیش آقا داوود. من را نشان داد و گفت «این دختر منه، کتاب‌هاتو بمش امانت بده بخونه، سالم بر می‌گردونه.» آقا داوود که روی حرف اکبرآقا نه نمی‌آورد «چشم» کشداری

اینکه اول ساختمان ما بود و اکبر آقا بمش اضافه شد یا برعکسش را درست به‌خاطر ندارم، اما خوب یادم است که وقتی از میدان ونک به طرف شمال شهر حرکت می‌کردی و از سر کوچه لیدا رد می‌شدی امکان نداشت که دکه فلزی آبی فیروزه‌ای جیغ با تابلوی «کلید سازی براتی» را نبینی. یک دکه جمع و جور که کنار در حیاط ما بود با یک صفحه چوبی پر از کلیدهای خام و آماده برای ساخته و روانه خانه‌ها شدن. یک دستگاه آبی رنگ که نهایت تکنولوژی آن روزگار برای کپی کردن کلید بود.

اکبرآقا بیاتی مرد بلند قامت چهارشانه‌ای بود با موهای فرفری خرمایی نسبتاً روشن و یک سیبل قیطانی. همیشه پیراهن‌های راه راه یا چهارخانه می‌پوشید که روی شلوارش رها شده بودند. روی هم رفته جوان خوش قیافه‌ای بود. اما اکبر آقا برای من و بقیه بچه‌های کوچه لیدا فقط یک کلید ساز کار بلد نبود، آبر قهرمانی بود که همیشه به وقت خطر و مشکلات به داد ما می‌رسید. به‌خاطر این که آب و برقش را از ساختمان ما می‌گرفت و شب‌ها بساطش را داخل حیاط ما می‌آورد، همیشه یک احساس دینی به اهالی ساختمان لیدا داشت. آدم فنی و دست به‌آچاری بود و برای کمک به همسایه‌ها همه کار می‌کرد. بابا امین خیلی هوشو داشت، گاهی که همسایه‌ها از رفت و آمد و حتی مصرف برق دستگاهش غر می‌زدند، پشت اکبرآقا در می‌آمد و ازش طرفداری می‌کرد.

یک روز دیدم جای فورد تانوس ما در پارکینگ خالیست. بابا امین گفت «امشب عروسی اکبر آقاست، ماشینو برده گل بزنه برای عروسیش.» فردا فورد تانوس برگشت با یک عالم روپان صورتی و سفید که دور تا دور ماشین «چین پلیسه‌طور» چسبانده



گفت و من را برد سر بساط. خوب یادم است که اولین کتاب‌هایی که امانت گرفتم «تن‌تن در آمریکا» و «اولدوز و کلاغ‌های» صمد بهرنگی بودند. سر از پا نمی‌شناختم هر روز کتاب می‌گرفتم و شبانه می‌خواندم و صبح بر می‌گرداندم. ماه‌ها و شاید سال‌ها گذشت و اکبرآقا و آقا داوود آدم‌های مهم زندگی من بودند و من سر خوش از حضور آنها. یک روز صبح که رفتم کتاب‌ها را پس بدهم از داوود خبری نبود. فردا، پس فردا... هیچ خبری از او نشد. اکبرآقا هم نگرانش بود و بی‌خبر. شب رفته بود در خانه داوود و مادر غمگینش گفته بود «داوود با یکی از رفقا قاجاچی رفتن آلمان...» تا دو ماه بعد هم خبری از داوود نرسید و مادرش از غصه دق کرد و مُرد و هرگز از داوود خبری نیامد. امیدوارم که زنده و سالم باشد، من با اعتماد و

دست و دل‌بازی او کتاب‌خوان شدم. بعد از آن اکبر آقا براتی ماند و محله ما، اکبر آقا کم کم پا به سن گذاشت، موهای فرفری‌اش جو گندمی شد، بچه‌دار شد و بی‌وقفه کار می‌کرد. وضعیت خوب شده بود، موتورش را به پیکان تبدیل کرد و پیکانش را هم به ماشین بهتر. نمی‌دانم چرا یک‌باره لاغر شد، هر روز لاغر و لاغرتر، زیر چشم‌هایش گود شد، خوب راه نمی‌رفت و می‌لرزید تا اینکه دیگر سر کار نیامد. بابا امین به هر بدبختی بود آدرسش را پیدا کرد و به دیدنش رفت وقتی برگشت غصه از چشمانش می‌بارید. گفت اکبر براتی دیگه نیامد و دیگه هم نیامد. چند ماه بعد هم از دنیا رفت، ولی دکه اش تا امروز روز کنار حیاط ما بجا مانده. هیچکس دلش نیامد که از دکه آبی زنگ زده او دل بکند.

شلبی عزیز

این مدل سقف ماشین در دو طرف کمی برآمده است و علت آن این بود که در مسابقات برای اینکه کلاه ایمنی راننده به راحتی در اتاق حرکت کند جای بیشتر برای آن نیاز داشتند.

نیما طیبی

کمپانی کرایسلر به دلیل وضعیت بسیار بد مالی تصمیم داشت که در سال ۲۰۱۰ تولید این خودروی اسپرت را که تحت نام و برند دوج بود کاملاً متوقف کند. این ماشین بسیار زیبای آمریکایی که از سال ۱۹۹۱ در خط تولید دوج قرار داشت تا ماه آگوست ۲۰۱۷ تولید شد و آخرین دستگاه این ماشین در میانه ماه آگوست (مرداد ماه امسال) از خط تولید بیرون آمد. تصمیم کرایسلر در سال ۲۰۱۰ تقریباً قطعی بود اما مدیر کل اجرایی کرایسلر، سرجیو مارچیونی، در همان سال از مدلی که برای سال ۲۰۱۲ طراحی شده بود خبر داد و طرح‌های از این مدل را به نمایش گذاشت. در سپتامبر ۲۰۱۴ دوج وایپر در لیست پرفروش‌ترین اتومبیل‌های آمریکایی، شماره ۱۰ را به خود اختصاص داد.

این ماشین زیبا و پر قدرت که اولین بار در سال ۱۹۸۸ و در استودیوی پیشرفته دیجیتال کرایسلر متولد شد، در واقع پیش‌بینی کرایسلر برای جایگزینی «کبرا» بود. در سال ۱۹۸۹ مدلی از این اتومبیل به عنوان طرح مفهومی در نمایشگاه خودروی آمریکای شمالی رونمایی شد. عکس‌العمل علاقه‌مندان طوری بود که رئیس بخش مهندسی کرایسلر فوراً مامور راه اندازی خط تولید این مدل به صورت استاندارد شد و طرح مفهومی، بدون هیچ تغییری برای خط تولید در نظر گرفته شد. رئیس بخش مهندسی کرایسلر، روی سیویرگ (Roy Sjöberg) تیمی از مهندسان متخصص برای توسعه و تولید این طرح انتخاب کرد. این تیم ۸۵ نفره به تیم "وایپر" معروف شد. وایپر به معنای افعی نماد و نام این ماشین بود و شکل ظاهری آن در هر نسل بیشتر شکل سر افعی را به خود گرفت. در آن زمان

نسل دوم از سال ۱۹۹۵ تا سال ۲۰۰۲ و با تغییرات بیشتر ظاهری به بازار آمد و بسیار موفق بود. همان موتور ساخت لامبورگینی ۱۰ سیلندر و ظرفیت ۸ لیتر ولی با ۴۱۵ اسب قدرت در اتاقی اسپرت و دو در. در این مدل سقف ماشین در دو طرف کمی برآمده

کمپانی لامبورگینی که یکی از شرکتهای تابعه و زیر مجموعه کرایسلر بود مامور شد که در این پروژه و در طراحی موتور آن با تیم وایپر همکاری کند. در نمونه آزمایشی اولیه از یک موتور ۸ سیلندر استفاده شد که بعدها جای خود را به موتور پر قدرت ۱۰ سیلندری داد و اتومبیل کامل شده در سال ۱۹۹۰ و در ماه فوریه رسماً عرضه شد. در سال ۱۹۹۱ اولین خودروی تولید شده به دست منتقدین و نشریات رسید تا نظر خود را در مورد آن بگویند و بنویسند و از ژانویه ۱۹۹۲ تحویل به خریداران آغاز شد.

نسل اول که از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ تولید شد، اتومبیل اسپرت دو در با موتور ۸ لیتری ۱۰ سیلندر و قدرت ۴۰۰ اسب در حالی که بازار آمد که کارول شلبی راننده معروف مسابقات اتومبیل رانی، دو دستگاه از این خودرو را با تغییراتی که خودش داده بود در مسابقات ایندیاناپولیس به عنوان اتومبیل راهنما (Pace Car) اتومبیل‌هایی که جایگاه و سرعت ماشینهای مسابقه را در دور اول تعیین می‌کنند) از آنها استفاده کرده بود. این نسل تماماً آمریکایی بود و در این مسابقات جایگزین دوج اسلث (Stealth) شد که ساخت ژاپن بود. مرکز توجه همه در این ماشین، موتور آن بود که طراحی و ساخت آن را لامبورگینی به اتمام رسانده بود. شتاب این مدل از ۰ تا ۱۰۰ کیلومتر ۶/۴ ثانیه بود.

نسل سوم و چهارم، فاز زد بی (Phase ZB) نام گرفت که بخش اول آن از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ با تغییرات ظاهری بیشتر، که اول از همه شامل تغییرات اساسی در طراحی و زیباسازی بدنه بود، و با استفاده از موتور ۱۰ سیلندری با ظرفیت ۳/۸ لیتر و قدرت ۵۰۰ اسب عرضه شد. شتاب این مدل برای رسیدن به ۱۰۰



است و علت آن این بود که در مسابقات برای اینکه کلاه ایمنی راننده به راحتی در اتاق حرکت کند جای بیشتر برای آن نیاز داشتند. اما این نیاز فنی شکل جدیدی به وایپر داد که خیلی‌ها را بیشتر عاشق خودش کرد. شتاب این نسل برای رسیدن به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت به ۴ ثانیه کاهش پیدا کرد و کم‌کم در بین اتومبیل‌های اسپرت جدی دنیا می‌توانست قد علم کند.

نسل سوم و چهارم، فاز زد بی (Phase ZB) نام گرفت که بخش اول آن از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ با تغییرات ظاهری بیشتر، که اول از همه شامل تغییرات اساسی در طراحی و زیباسازی بدنه بود، و با استفاده از موتور ۱۰ سیلندری با ظرفیت ۳/۸ لیتر و قدرت ۵۰۰ اسب عرضه شد. شتاب این مدل برای رسیدن به ۱۰۰ کیلومتر به ۷/۳ ثانیه کاهش یافت. تولید بخش دوم فاز زد بی که از سال ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ ادامه داشت با افزایش حجم موتور به ۴/۸ لیتر و قدرت به ۶۰۰ اسب، از قدرت و زیبایی و سرعت چیزی کم نداشت، اما در مدل‌های قبلی مهندسان وایپر متوجه شده بودند که باید امکان مانور آن را نیز بهتر کنند تا با سرعت و قدرت آن سازگاری داشته باشد. از این رو این مدل با تغییراتی اساسی در سیستم فرمان هیدرولیکی به بازار عرضه شد.

نسل آخر به نام فاز وی اکس (Phase VX) از سال ۲۰۱۳ تا پایان تولید در سال ۲۰۱۷ ادامه داشت و کرایسلر که اکنون بخشی از کمپانی عظیم FCA US LLC می‌باشد در واقع شرکتی با مالکیت کرایسلر و فیات است که این برند را در مالکیت خود دارد.

سنگ، کاغذ، قیچی

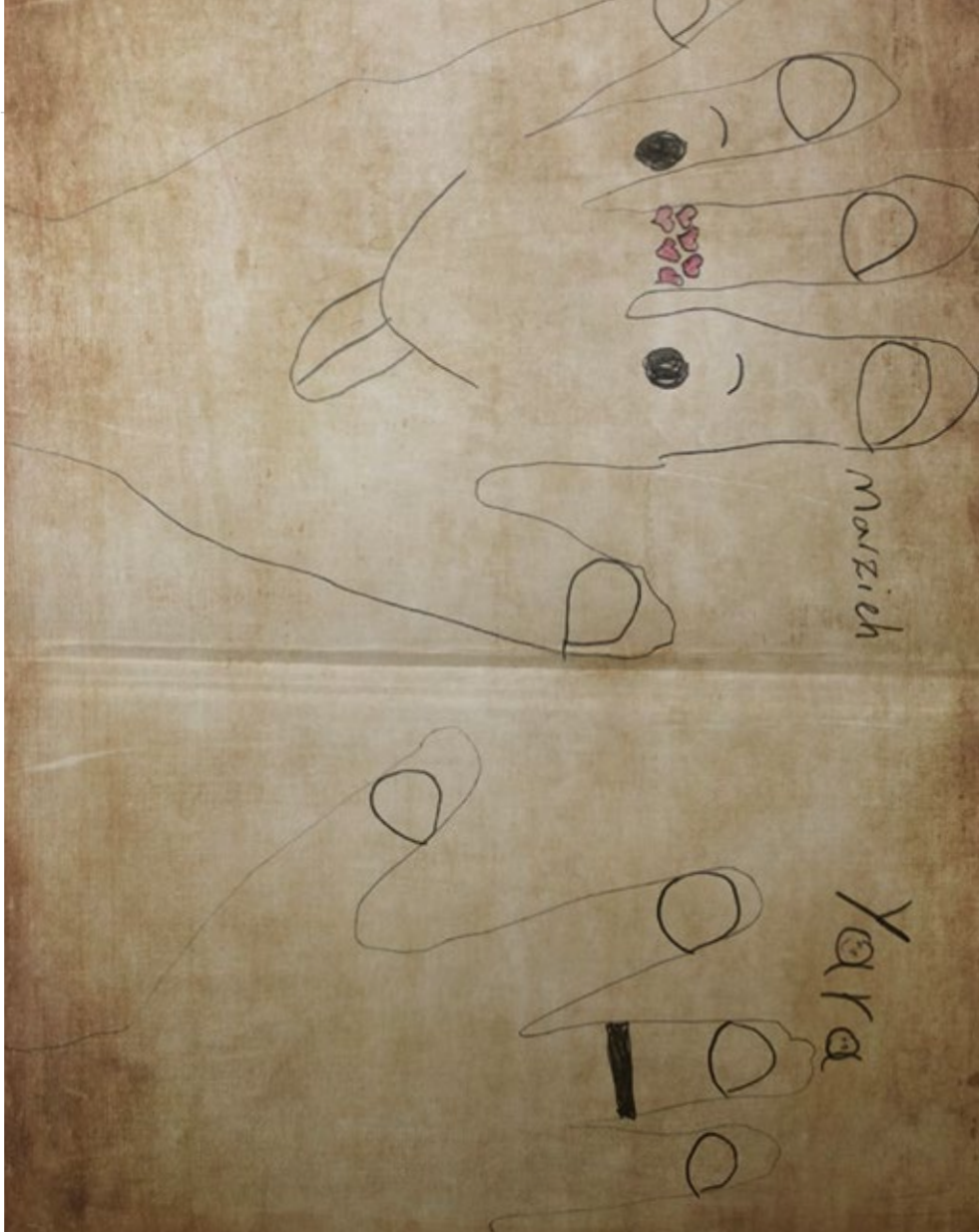
قهنجی، بهتر، پیر / وه ره فه، مه که س، بؤکس / Tas, Kagit, Makas

صدا زدن‌های او و قلب‌هایی که با فرم دستانش درست می‌کند زمانی که از زیر بالکن ساختمان سکونت‌شان می‌گذرم مانند باران بر سرم می‌بارد، مثل هوای گاه و بی‌گاه بارانی آلمان.

مرضیه عبدالله

«یارا» کودک نه ساله عراقی، دختر نازنینی است که روز ورودم به کمپ او را در مسیر، زمان جابه‌جایی از کمپ مادر به کمپ دوم دیدم. باخانواده‌اش، مادر و سه خواهر بزرگترش بود. ما از دو مبداء جداگانه به یک مقصد مشترک می‌رفتیم. بعد از چند سفر با قطار در اتوبوس هم‌سفر شدیم. همگی خسته بودم مثل کوله‌هایمان در گوشه‌ای غش کردم. مسیر سرسبز بود و اتوبوس در ارتفاع پیش می‌رفت؛ به مقصدی خارج از شهر و جایی که تا چشم‌کار می‌کردم مزرعه بود و چمنزار. یارا با دیدن اسب‌ها ذوق می‌کرد و از جایش می‌پرید. او همان روز دلم را برد. معمولاً تماشای کودکان مرا به دوران گذشته می‌برد اما دیدار یارا تجربه دیگری بود. زمانی که او حضور دارد همه چیز پویا و زیباست، حتی شیطنت‌هایش؛ وقتی که به چیزی پیله می‌کند. وقتی نامم را صدا می‌زند و به سمتم می‌دود و مرا بغل می‌کند انگار دنیا مرا در آغوش می‌کشد. عطر تن حمام رفته‌اش در مشامم خوش می‌نشیند و از نوازش موهای بلند و بافته شده‌اش دلم نرم می‌شود. در این روزهای تلخ و گزنده که اکثر آدم‌های کمپ ناگزیر از تحمل همزیستی در کنار هم هستند، او دلگرمی ناب است. انقدر زلال است که از ته چشمانش قلبش را می‌بینم. من او را ستایش کنان دوست دارم، چون بی پرواست و جسور. کمی تخس است و با ترفندهای کودکان‌اش به خواسته‌اش می‌رسد. هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مانع او بشود. بدون ترس بازی و خطر می‌کند. بیشتر اوقات با بزرگ‌تر از خودش می‌خواهد هم بازی شود. شکمش را به میز پینگ پنگ می‌چسباند و قدش که با میز تناسبی ندارد را نادیده می‌گیرد و به آنی مثل

توپ کوچک سفید چابک می‌شود. مهارتش در بازی «فریزی» از من بیشتر است و به پرتاب‌های ناشیانه من می‌خندد. دندان شیری‌اش افتاده و خنده‌اش مرا به خنده می‌اندازد. جسارتش برلم تکان دهنده است. تنها چیزی که نیاز دارد حضور خودش در صحنه است. باهوش و زیرک است و به چند زبان (کردی، عربی، یونانی، ترکی و انگلیسی) در همان قد و قواره خودش صحبت می‌کند. اما زبان مشترک من و او دل است با آمیخته‌ای از چند زبان و البته زبان ایمان و اشاره. داستان مرا نقاشی می‌کند و انگشتم را با تمام جزئیات با رنگی متفاوت می‌کشد. دست‌های نقاشی شده روی کاغذ، بازی «سنگ-کاغذ-قیچی» را به یاد می‌آورد. امید دارم رویاهای کاغذی او با اقبال بلند معنادار شوند به‌دور از سنگ و قیچی. او مرا با حس کودکان‌اش می‌بیند. هر زمان که مرا در ناهارخوری ببیند کنارم می‌نشید و با هم از غذاهای بدمزه کمپ لذت می‌بریم. با هم به سراغ دسرهای کوچک می‌رویم تا بار نگاه سنگین ناظران آشپزخانه را بین‌خودمان تقسیم کنیم. صدا زدن‌های او و قلب‌هایی که با فرم دستانش درست می‌کند زمانی که از زیر بالکن ساختمان سکونت‌شان می‌گذرم مانند باران بر سرم می‌بارد، مثل هوای گاه و بی‌گاه بارانی آلمان. ساختمان‌های محل زندگی‌مان فاصله چندانی با هم ندارند و در طول روز چندین بار اتفاق دیدار پیش می‌آید. این کمپ زمانی بیمارستان و به گفته برخی تیمارستان بوده. ساختمان‌ها تو در تو است. محوطه سبز است و پوشیده از گل‌های وحشی زیبا و بیشه زار کوچکی در همسایگی ماست. شب‌ها خرگوش‌ها در



حالا که این خاطرات را می‌نویسم او مقابل من روی میز سیمانی پینگ‌پنگ در زمین بازی روی شکم کوچولویش دراز کشیده و کارتون تماشا می‌کند! کف پاهایش رو به آسمان است تا مرا می‌بیند با دو انگشت اشاره و شستش قلبی به من نشان می‌دهد و مرا جذب خود می‌کند، به سمتش می‌روم، سر او را می‌بوسم و از کنارش می‌گذرم و روی نیمکت نزدیک او می‌نشینم. امروز آسمان ابری است.

محوطه جست‌وخیز می‌کنند. شب‌ها خبری از صدای قوری‌ها نیست اما ما صبح‌ها از دیدن لاشه‌ها شده‌آنها زیر پای نگهبانان شگفت‌زده می‌شویم. هوا معمولاً سرد است و فقط گاهی در تابستان معتدل می‌شود. یارا زیر باران کلاهش را سر می‌کند و در بارش شدید راه می‌رود، مادرش او را صدا می‌زند که زودتر خودش را به زیر سقفی برساند ولی او می‌خندد و به راه رفتن آرام و کودکان‌اش ادامه می‌دهد. او نسبت به هشدارها بی‌تفاوت است زیرا مانند بزرگ‌ترها دل‌پس این و آن نیست.

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشستیم و ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دنج که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کس بی کس نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ماهم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و پادکست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار



رفتن بی بازگشت نیچه

سراسیمه به دنبال راهی بودم برای پیدا کردنش، انگار که یار دیرینه و همسفر سال‌های پیش رویم را جا گذاشته باشم، انگار که بخشی از وجودم را جا گذاشته باشم.

سورنا یزدانی

زندگی مرا ناگزیر به يك سفر طولانی کرد، امید داشتم کوتاه باشد و برگشت پذیر، امید داشتم چمدانم آنقدر بزرگ باشد که بتوانم خانه‌ام را با خود به هر کجا می‌روم ببرم، ولی واقعیت با چیزی که من می‌خواهم تفاوت‌ها دارد و این تفاوت‌ها دلم را سرد سرد می‌کرد؛ چه می‌ماند برلیم؟ پیراهن مادر، یاد یار در قلبم، قدرت پدر در شانه‌هایم برای کم نیاوردن، و البته کتاب‌هایم، امید داشتم با کتاب‌هایی که با خود می‌برم بتوانم کسالت لحظه و رنج دوری را تاب بیاورم، تاب بیاورم و یادم بماند که زندگی حکایت تلخ رفتن‌های بی‌بازگشت است، کتاب‌ها را در چمدان گذاشتم، دو کتاب برلیم تفاوت داشتند: «چنین گفت زرتشت» که این بار که بخوانمش می‌شود بار سوم و «اراده معطوف به قدرت» که می‌خواستم در غربت تمامش کنم.

یادم می‌آید در فرودگاه آنقدر بی‌تاب و ترسیده بودم که جدا از دوستان و خانواده و وطنم آن کتاب که قرار بود اینجا در غربت تمامش کنم را پشت گیت‌ها جا گذاشتم،

سراسیمه به دنبال راهی بودم برای پیدا کردنش، انگار که یار دیرینه و همسفر سال‌های پیش رویم را جا گذاشته باشم. به هر طریقی بود پیدایش کردم، وقتی نامم را صدا زدند و کتاب را به من دادند انگار زندگی را در آغوش گرفتم. آن را در دست گرفتم و روی صندلی سرد فرودگاه بهت زده به رو به رویم خیره شدم.

از بلندگوی فرودگاه اعلام می‌کنند که باید برویم، ایستادم و ترسیدم، راه رفتم و ترسیدم. رفتم و به جاده‌ای که جبر پیش رویم گذاشت پا نهادم، مانند کسی که سلاح جنگ به دست گرفته است کتاب را بین دستام گرفتم، غیر از آن هم نبود، کتاب سلاح من برای نبرد با تاریکی‌هایم بود. حالا فقط همین کتاب‌ها برلیم مانده‌اند و خاطراتم، حالا در این دنیای سرد گرمای کتاب‌ها امید آخر من هستند. البته که حالا آنقدر گم شده‌ام که انگار هیچ نوری مرا پیدا نمی‌کند و آنقدر دنیایم سرد شده است که امید به گرمای هیچ آتشی ندارم.

مهاجران، برای آنکه دل تنهایی‌شان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه‌ای از خانه را به شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبه بنفشه»‌ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهمان می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای کرگدن بفرستید، یا درباره کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به

niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

زیاده جسارت است...



Salim Hasbini

مقصد

باران می‌زد و مست می‌شد. جان من با راه او ترکیب می‌شد؛ مثل قاطی شدن دو قطره باران در کهکشان، رو به بیکران.

حسین فتحی اکبری

مدرسه همیشه برلم دردناک بود. درد در یک معنا و در تقابلی سرسخت، با لذت. به عبارت دیگر، زوج لذت و درد هم‌چون زوج زندگی و مرگ، پای ثابت موقعیت‌های معنادار کودکی‌ام بودند؛ اما دردها نباید دوباره عود کنند. بعضی دردها، بار اول که به تن‌ات می‌افتند، مثل ایدز هستند. می‌افتند به جان سیستم دفاعی بدن‌ات و ذره ذره از کار می‌اندازندش. بار دوم دیگر نمی‌توانی مقاومتی نشان دهی و همه‌چیز مثل تسلیم شهری بی‌دفاع در مقابل لشگری مجهز تمام می‌شود.

من، همیشه مقابل ناظم مدرسه‌ام تسلیم می‌شدم. هروقت صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت: «لیلا کوکی! خیلی سریع، فوری و شلاقی بیا دفتر...» کنار حیاط، غمگین می‌نشستم تا ترس‌ها و اضطراب‌های کار نکرده‌ام از همه‌جا به‌طرفم سرازیر شوند. ناظم‌مان زنی بود به نام کبری؛ با موهای سیاه، با روپوشی سیاه، با مقنعه‌ای سیاه و با خط‌کش چوبی بلند سیاهی در مشت که خوف آن خط‌کش سبب شده هنوز هم او را دوست نداشته باشم. نامش را می‌برم که اگر کسی نشانی از او دارد به او بگوید «دوستت نمی‌دارم» یادم هست چه‌قدر از خوف این زن گریه کردم. او را در ذهنم محو کرده‌ام. جایی در میان خاطره‌ها، جایی میان مدرسه و خیابان و خانه. تنها پناهی که داشتم این بود که هی زیر لب «قل‌هو الله» می‌خواندم؛ چون فقط همین را بلد بودم. او پُر پرواز را آتش می‌زد. هراسم را دوچندان می‌کرد.

ولی یاد دارم معلمم را که خانم «مروتی» بود. نام او را هم می‌برم که هرکس او را می‌شناسد بگوید «دوستش دارم!» معلمی شاداب، خنده‌رو و پُرشوروشری بود. دوست نداشتم زنگ تفریح در دفتر دبیران بنشیند. با همه‌ی شاگردانش سر صحبت را باز می‌کرد و قصه‌ای تعریف می‌کرد. یک قصه‌ی عاشقانه‌ی آرام. گاهی وقت‌ها از گفتن قصه‌هایش، غصه‌دار می‌شد و لکنست زبانه

می‌گرفت، با درد به خودش می‌پیچید. سنگ صبور دردهام بود. این روزها فکر می‌کنم او خود من بودم. شبیه به من بود و شبیه به داداش مرتضی. بی‌حوصله و افسرده و بی‌میل نبود. نسبت به همه‌چیز سؤال‌های فلسفی داشت؛ به‌همراه پاسخ‌هایی شاعرانه. دنیا و اطرافیان برایش «معنا» داشتند و تنها به یک چیز فکر می‌کرد؛ به این که ما چرا هستیم به جای این که نباشیم. من، مدرسه را دوست داشتم به شوق و شور وقتی که داداش مرتضی با دوچرخه‌اش می‌آمد تا راه بی‌پایانی که خانه را از مدرسه جدا می‌کرد، مدرسه‌ای که از ناظمش متنفر بودم و همه‌ی هم‌کلاسی‌هایی که درونش بودند را برلم لذت‌بخش کند. داداش مرتضی به دوچرخه‌سواری معتاد بود و اعتیادش دقیقاً زمانی شروع شد که بابا به عنوان شیرینی شاگرد اول شدن، یک دوچرخه‌ی خرگوشی برای او خرید. من هم اعتیادم شده بود ترک دوچرخه‌ی او نشستن، در هر حال و در هر زمان و در هر مکان. در کل زیاد رکاب می‌زد و زیاد از پرسه‌هایش برلم قصه تعریف می‌کرد.

بعد از تعطیل شدن مدرسه، همیشه می‌نشستم روی ترک دوچرخه‌اش و با شور عجیبی، خواه‌رانه برلم برادری می‌کرد. می‌خندید. لبخندهایش یکی انار ترک‌خورده، یکی زخم‌کاری بود. مهربان بود و محبت را سوار دوچرخه‌ی کوچک نقلی‌اش می‌کرد و حرف می‌زد. حرف‌هایش همیشه مزه‌ای و طعمی و صدایی و لحنی داشتند، از ابرها می‌گذشتند، از ماه و از ستاره‌ها رد می‌شدند و در پی من به شهر سُرک می‌کشیدند. وقتی می‌گفت «لیلا!» طعم صدایش چنانکه گویی از لابلای گل‌های همه‌ی باغ‌های عالم می‌گذشت.

از مدرسه که بیرون می‌زدم، مطمئن بودم که داداش مرتضی منتظر من می‌ماند. از خیابان اراک رکاب می‌زد تا ابتدای خیابان ویلا. روبه‌روی مسجد حاج قندی می‌ایستاد.



یک گام نزدیک‌تر شده بودم، یک گام نزدیک‌تر به هنرمند شدن، یک گام نزدیک‌تر به «من» شدن و گامی نزدیک‌تر به آرزوهای داداش مرتضی؛ اما بازی سرنوشت کار خودش را کرد. بوی تلخ و بی‌رحم مرگ تصادفی داداش مرتضی مقابل سردر دانشگاه به مشام رسید و مدام ذهنم حول همین سه حرف پرسه می‌زد، سه حرفی که تلخ‌ترین و بی‌رحم‌ترین شکل نبودن او بود.

من بودم و مردمانی که عطر تند تنشان برلم به اندازه‌ی نگاه‌های سنگین‌شان آشنا بود. من بودم و واحدهای درس‌ها. من بودم و انعکاس خودم در شیشه. شیشه‌ی مقابلم همه چیز را می‌گفت. شیشه‌ی مقابلم دست دانشگاهی را برلم رو کرد که همیشه چون پناهگاهی در سایه، پشت سرم بود. دانشگاهی که بی‌وقفه، در همه‌ی باران‌هایی که بر سرم بارید، با من خیس شد. با هر قدمی که از قدم برداشتم، هم گامم شد. با هر غمی، دانشکده‌های بی‌انتهایش را غم‌خوارم کرد. با هر فریادی، صدای دل‌نشینش را تقلیم کرد و با هر رفتنی، آمدنی جدید را روبه‌رویم گذاشت.

بی‌آن‌که بدانم، داداش مرتضی تنها کسی بود که همیشه فعل درس خواندن را برلم درست و زیبا و بامعنا صرف می‌کرد. گاهی هم چون پدر، پناه همه‌ی کم‌آوردن‌ها می‌شد. گاهی چون رفیق شفیق، دلسوزانه پایه‌یام می‌آمد و دستی از سر مهر به شانه‌ام می‌زد. گاهی هم، سکوت می‌کرد و فقط می‌شنید، همه‌ی آن‌چه نمی‌توان گفت، و گاهی خود خود خودم بود؛ تنها، صبور، سریه‌زیر و سخت! اگر داداش مرتضی زنده بود، دلم می‌خواست به او بگویم که من هنوزم می‌روم به گذشته، هنوز در رؤیاهایم ترک دوچرخه‌ات نشسته‌ام، هنوز با گذشته می‌خندم، هنوز با مدرسه گریه می‌کنم. به داداش مرتضی می‌گفتم دلم می‌خواهد به گذشته بگویم که فراموشش نکردم. همیشه یک ناظمی هست که بتواند خودش را آن‌قدر ترسناک کند، که برای شکستن‌ات به نشانه‌گیری احتیاج نداشته باشد. همیشه یک لحظه‌هایی هست که بیش‌تر از اینکه از بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هایت دل‌گیر باشی، برای خودت غمگینی؛ ولی معلم‌ها همیشه مهربان‌اند، این را از مهربانی خاتم مروّتی می‌شد فهمید. خاتم مروّتی می‌گفت: «لیلا! می‌دانم می‌خواهی همراه دوچرخه‌ی برادرت به خانه بروی و از مدرسه هم نفرت داری؛ ولی بدان، وقتی توی راه باشی، مقصد تو همان جاست؛ همان‌جایی که برادرت هست.» راست می‌گفت. من به جای رفتن، به مقصد فکر می‌کردم. مقصد من، آغوش پُر مهر برادرم بود. برادری که مردانه برلم همیشه و هر جا ایستاد و حالا من، زنانه وفادارش خواهم ماند.

اذان ظهر، تلنگری بود برای حدفاصل دنیای من تا دنیای بی‌انتهای او. تلنگری برای بیدار شدن از خوابِ خوشِ سادگی. همیشه یک بغل حرف، فقط محض گفتن داشت. خداوندگار لغات شیرین بود. برای من که همیشه دوستم داشت، ستاره و باران می‌فرستاد و کمی «دوستم دارم!»

روزی از داداش مرتضی پرسیدم: «پس چگونه است سر ساعت به مدرسه می‌آیی؟» گفت: «ساعت را از خورشید می‌پرسم.» پرسیدم: «روزهای بارانی چطور؟» گفت: «روزهای بارانی، همه‌ی ساعت‌ها ساعت مهر تو هستند!» راست می‌گفت، روزهای بارانی، او همیشه خیس بود. باران می‌زد و مست می‌شد. جان من با راه او ترکیب می‌شد؛ مثل قاطی شدن دو قطره باران در کهکشان، رو به بیکران. روزهایی که او دنبال من می‌آمد، همه‌ی چیزها سر جایشان قرار داشتند. همه‌ی چیزها بر مدار خویش می‌گشتند. من، سرسپرده به مهر داداش مرتضی بودم.

تمام راه مدرسه تا میدان انقلاب را روی ترک دوچرخه‌اش، خیره به مردمانی بودم که فقط برلم یک معنا داشتند و فقط یک کار را درست انجام می‌دادند: «صرف فعل درس خواندن» وقتی وارد خیابان شانزده آذر می‌شدم، دانشگاه تهران، جغرافیای دست‌نیافتنی من و نقطه‌ی عطف رؤیاهای داداش مرتضی را تماشا می‌کردم.

او هیچ‌وقت به عقب بر نمی‌گشت، به خاطر همین همیشه شاد بود. معتقد بود «چیزی که توی گذشته جا گذاشتی، به درد فردایت نمی‌خورد.» می‌گفت: «لیلا! هرکدام از ما آدم‌ها، گذشته‌ی کسی هستیم که سال‌ها قبل فراموش‌مان کرده...» او باور داشت که زندگی دائماً از حال سرشار است. زندگی پر از اکنون است. توهم و تردید در ذهنش وجود نداشت. مقاومتی در بدنش نبود. اعمالش از مرکز وجودش جاری بود. هیچ به گذشته نجسبیده بود. او در هر لحظه برای قاطی شدن با ابدیت آماده بود؛ چنان‌که من پس از یک روز درسی سخت در مدرسه، برای خوابیدن آماده بودم. او از موادی آسمانی تشکیل شده بود، از موادی که ستاره‌ها و خورشید از آن تشکیل شده‌اند. اجازه می‌داد آسمان در من «معنا» پیدا کند تا من هم شکوفا شوم.

وقتی که بعد از ده سال، با گردنی افراشته روبه‌روی سردر دانشگاه تهران ایستادم، جایی که تا پیش از این تنها مفهومش برلم یک اسکناس کهنه و مجاله شده‌ی پنجاه‌تومنی بود، به مأمّن همه‌ی رؤیاهای داداش مرتضی دست پیدا کردم. از سردرش که رد شدم، برای کسری از ثانیه ایستادم و دم و بازدمی غرور‌آفرین تقلیم خودم کردم.

آبازور

مدتی بعد بود که به نظرش آمد وقتی بدون لباس از جلو چراغ رد می‌شود، چراغ چشمک می‌زند. اول به نظرش خنده‌دار آمد...

نگار نادری

جعبه را که باز کردند، چراغ روشن بود، ولی گرم نبود. فکر کردند با باتری کار می‌کند. از باتری خبری نبود. کلید روشن و خاموش هم نداشت. فکر کردند شاید از سنگی است که از نور پیرامون روشن می‌شود. چند روزی در انبار گذاشتندش. باز هم روشن بود. جعبه را نگاه کردند. آدرس فرستنده نداشت. گویی خودش، خودش را به خانه آن‌ها دعوت کرده بود. کم‌کم به حضورش عادت کردند. نور زرد خوشایندی داشت. هر روز حضورش بیشتر حس می‌شد. شب‌ها مخصوصاً فضای عجیبی به خانه می‌داد. نور زرد گرمی داشت که به کل حال و هوای خانه را عوض می‌کرد. گویی از زمان دیگری می‌آمد. شب‌ها زن زیر نورش می‌نشست و گاه احساس می‌کرد که نور، دورش می‌پیچد و در آغوشش می‌گیرد. پس از سال‌ها باز خواب آن کوچه‌ها را دید. یک روز غروب بیرون آمد و خودش را به محله کودکی‌اش رساند. زمانی رسید که تاریکی پایین آمده و محله را در آغوش گرفته بود. چند بار با حیرت متوقف شد. این‌ور و آن‌ور را بیشتر نگاه کرد تا باورش بشود که این دیگر خواب نیست و این بار در بیداری به این خیابان‌های نه‌چندان فراخ و کوچه‌های خاطره‌انگیز آمده. از هر خانه‌ای بوی غذایی می‌آمد. پنجره‌ها را نگاه می‌کرد. پشت زده‌ها، لای پنجره‌ها باز بود. نسیم ملایمی پرده‌های توری را تکان می‌داد و نور زردی از لابه‌لای تورها به کوچه می‌تابید. دوست داشت تا دمیدن صبح در آن کوچه‌ها راه برود. نمی‌شد. باید برمی‌گشت. در خانه را باز کرد. بی‌صدا وارد شد. مرد پرسیان نگاهش کرد. سلامی کرد. لباسش را عوض کرد. دست و رویش را شست و زیر نور چراغ نشست و باز در رؤیاهایش فرو رفت. مدتی بعد بود که به نظرش آمد وقتی بدون لباس از جلو

چراغ رد می‌شود، چراغ چشمک می‌زند. اول به نظرش خنده‌دار آمد، ولی مدام تکرار می‌شد. دیگر مراقب بود بدون لباس از جلوش رد نشود. یکی دوبار هم به نظرش آمد وقتی در اتاقش لباس عوض می‌کرد، چراغ به درون سرک کشید. سرش را تکان داد و خندید. ولی دیگر در اتاق را می‌بست.

خواب‌ها ادامه داشت: کوچه‌های تاریک و امن و پنجره‌هایی که نور زردشان به بیرون می‌تابد. چراغ همچنان روشن بود. روزهایی به نظر زن چنین می‌رسید که نور چراغ خجالتی و کم‌رو شده و گاه خواهنده و مهاجم. گاه شادمان بود و گاه درخودفرورفته و غمگین. با اصرار سعی داشت این فکرها را به خیالپردازی خودش نسبت بدهد. نمی‌شد. تغییر در نور چراغ و حالات آن را به وضوح می‌دید.

تا روزی که مرد به سفر می‌رفت. خواست بگوید «نرو!»، یا «چراغ را با خودت ببر!» هیچ کدام قابل دفاع نبود. تمام روز را بیرون از خانه چرخید. آمادگی نداشت که با چراغ در خانه تنها بماند. تا اینکه خسته شد و دید که هیچ‌جا بهتر از خانه نیست. کلید را در سوراخ در چرخاند و با احتیاط در را باز کرد. نگاهی به آبازور انداخت. سر جایش بود؛ درست مثل یک چراغ معمولی.

شب زیر نور چراغ نشست. تلویزیون را روشن کرد و خود را با سروصدای آن مشغول کرد. دیروقت شب همان جا روی مبل، جلوی تلویزیون خوابش برد. فردا روحیه‌اش بهتر بود. به کارهایش رسید و شب در تخت خودش خوابید. نیمه‌شب فکر کرد کسی در اتاق است. بلند شد. چراغ آنجا بود. به آرامی به سمت زن رفت. نورش را دور زن پیچید و زمزمه کنان گفت: «می‌دانی چقدر دنبالت گشتم؟ از همان کوچه‌ها تا همین اینجا!»

زین قند پارسی

داستان نشان علمی از ابوالقاسم پاینده

ادبیات درخشان فارسی، از بزرگترین دارایی‌ها و ثروت‌های ملی ما ایرانیان است. این گنج بزرگ چنان ما را در آغوش گرفته و ما در آن شناوریم که به آن خو گرفته‌ایم که درخشندگی و جلالش به چشمان ما نمی‌آید. نثر فارسی، هم‌پای نظم آن نمونه‌های درخشانی در آثار قدیم دارد که همگان می‌شناسیم و گاه‌گاه از خواندنشان حظ و بهره فراوان می‌بریم. اما نثر فارسی در دوره جدیدتر - به ویژه پس از مشروطه - فراز و نشیب‌هایی را طی فرموده، از قائم مقام فراهانی تا ملک‌الشعراء بهار و جلال‌الدین همایی و میرزا عبدالعظیم خان قریب و بدیع‌الزمان فروزانفر تا جمالزاده و هدایت و پاینده و آل احمد و بسیاری دیگر تا امروز، هر یک چیزی به این گنجینه پر نقش و نگار افزوده‌اند.

بسیاری از آثار نظم فارسی در دوره جدید به ویژه آن دسته که در سال‌های دهه بیست و سی منتشر شده، از گردونه مطالعه خارج شده‌اند. کثرت کتاب‌های منتشر شده و مجلات و البته فضای مجازی، دیگر وقتی برای خواندن دوباره این آثار باقی نگذاشته است.

کرگدن اسپانیا بر آن است که در هر شماره یکی دو نمونه از آثار نویسندگان خوش ذوق و نثرنویسان بزرگ آن دوران را باز نشر دهد، باشد که دوباره و دور هم این آثار را بخوانیم و لذت ببریم و بیاموزیم.

در این شماره، دنباله داستان نشان علمی از ابوالقاسم پاینده (۱۳۶۳-۱۲۹۰) را می‌خوانیم. نثر ابوالقاسم پاینده نمونه‌ای درخشان از فارسی زیبا و ادبی است و قدرت این زبان را در بیان گونه‌های مختلف ادبی به ویژه طنز نشان می‌دهد.



نشان درجه اول علمی

داستان کامل نشان علمی را در کانال تلگرامی کرگدن بشتوید.

مگر باور کردنی بود که این مرد شریف که در همه عمر از رشوه دادن منزه مانده بود و حکومت ساوه را در راه امانت فدا کرده بود، ناگهان از روش قلم، گشته باشد؟

ابوالقاسم پاینده



کوچه و بازار لجن مال کنیم. گیرم همه این نکات را ندیده بگیریم و باور کنیم که شعور الدوله به خلاف رسم قلم دست به جیب داشت و رشوه می داد اما مگر «امتحان حضور»، که همیشه تسبیح صد دانه به کف داشت و ذکر خدا می گفت و هر شب جمعه تا حضرت عبدالعظیم پیاده می رفت و پانصد متری حرم از مرکوب دولتی پیاده می شد که به گفته او مال حرام بود و نباید به حرم نزدیک شود و با گردن کج تا حرم می رفت و زیارت نامه مفصل را خضوع کامل می خواند و اگر آشنایی در حرم بود های های می گریست، مگر این مرد دین دار پرهیزکار می گرفت؟

باید بدانید که رشوه چون امانت شعورالدوله یک طرفی نیست و تنها به دادن محقق نمی شود. باید یکی بدهد و دیگری بگیرد، دادن بی گرفتن رشوه نیست و آنجا که «امتحان حضور» را به گریه در حرم شهری دیده اند با اطمینان قسم می خورند که اهل گرفتن نیست. راستی اگر زائر دایم حضرت عبدالعظیم رشوه گیر باشد پس دنیا خراب شده و در هفت اقلیم عالم از ده ها میلیون دور تسبیح بندگان خدا یکی رشوه نگیر نیست، دین و امانت و شرف از دنیا رفته و همه فاسد و بد شده اند. نعوذ بالله، چنین چیزی نمی شود. خدای بزرگ که امانت را برای ضبط کتابها بحث منبرها نیافرید! استغفار کنید، عامل نشر خیالات شیطانی نشوید.

به فرض محال اگر شعورالدوله و امتحان حضور، بگیر و بده بودند کاری چنین زشت، دلیل و نشانه می خواهد. مردم را بی جهت متهم نباید کرد. به بانک رفتن و پول گرفتن و تا خانه امتحان حضور رفتن، دلیل چیزی نیست.

راستی هول انگیز است، رشوه آنهم در کار امتحان، آنهم از شعورالدوله، آنهم به امتحان حضور، آنهم چنان علنی که مردم کوچه و بازار خبردار شوند! محال بود محال! شعورالدوله را همه می شناختند و به اتفاق دوست و دشمن این مرد استخوان دار اصیل، در همه ماموریتها نمونه کامل امانت یک طرفی بود. یعنی اگر به حکم عادت و رسم زمانه، پیشکشی چیزی گرفته بود گرفته بود، اما رشوه دادن او را هیچکس ندیده بود. در واقع این مرد خوب شریف چون «مسک غریقی افسانه»^{*}، دست بگیر داشت اما به هنگام دادن وجدانش فغان می کرد. در همان ماموریت ساوه که به دنبال آن خانه نشین شد، «قالتاق دیوان»، مفتش وزارت، می خواست از اعتبار شهرداری که شعورالدوله همه را به جیب می زد سهمی بگیرد می گفت: «مخارج روضه خوانی امسال لنگ است، به علاوه استخوان مرحوم «قالتاق دیوان» بزرگ را امانت سپرده ام و برای فرستادن آن پولی در بساط نیست.»^{**} اما شعورالدوله نم پس نداد، می گفت: «پام لب گور است از جهنم می ترسم، فردای قیامت جواب خدا را چه خواهم داد؟!» از مفتش اصرار بود و از حاکم انکار و چون دم گرم او در آهن سرد این اثر نکرد، با چند گزارش تند و تیز شعورالدوله را از ساوه به خانه فرستاد که هنوز هم آنجا به دعاگویی دولت و تذکار مفاخر قلم دیوان به سر می کند.

مگر باور کردنی بود که این مرد شریف که در همه عمر از رشوه دادن منزه مانده بود و حکومت ساوه را در راه امانت فدا کرده بود، ناگهان از روش قلم، گشته باشد؟ انصاف نیست پنجاه سال سابقه روشن بی لکه را با شایعات

ده شای برای خود به نام حق الزحمه می افزود. قطعاً به امتحان حضور هم قرضی داده بود، اگر سند نوشته و گرو نگرفته به کسی چه مربوط؟ شاید نخواستند خاطر نازک تر از گل وی را خاصه در ایام امتحان رنجه کند.

اگر قرض نبوده شاید معامله ای بوده و شعورالدوله پولی به امتحان حضور داده تا مراقبت اضافی او را بخرد. وزیر گفته بود در امتحان شعوری مراقبت کند. این مراقبت در حدود وظایف اداری بود که بی دستور وزیر نیز انجام می شد، اما مراقبت اضافی کردن، سوالات امتحان را گرفتن، در تصحیح اوراق اعمال نظر کردن و برای بالا بردن معدل در نمره ها دست بردن مشمول مراقبت نبود، می شد کرد و می شد نکرد و امتحان حضور حق داشت برای کارهای اضافی دستمزد بگیرد... ادامه دارد.

اتفاقاً خانه امتحان حضور بر گذرگاه عام است و خدا می داند هر روز چه کسانی از آنجا می گذرند. به خانه او رفتن نشان خطا نیست، مردی است اداری و مردم دار و چند هزار شاگرد و کس و کارشان با او سر و کار دارند. وقت اداره کم است و این مرد فداکار چیزی از فرصت استراحت خود را صرف کار درماندگان می کند و ارباب حاجت را می پذیرد تا دعاگوی دولت باشند. راستی چرا از آن مردم طاق و جفت که به خانه امتحان حضور آمد و رفت دارند و هدیه می برند و پیشکشی می دهند همه را رها کرده اند و ریش شعورالدوله را چسبیده اند، خدا چشم غرض را کور کند که همه چیز را وارونه می بیند.

عجب! از این همه مردم بد زبان که بی پروا دامن پاک بندگان خدا را آلوده می خواهند، یکی قضیه را به چشم ندیده، گیرم کسی دیده باشد که شعور الدوله پولی داده و امتحان حضور گرفته، اما از نیت آنجا چه خبر داشته؟ شاید قرض داده یا امانت سپرده یا بخشیده. اتفاقاً شعورالدوله این کاره بود و همیشه از حاصل مدخل حکومت های قلم چند شای^{***} در حساب خود داشت و به منظور کارگشایی و درک ثواب به محتاجان قرض می داد و به رعایت آداب، سندی می نوشت و برای آنکه بدهکار، دین خود را از یاد نبرد، طلا یا جواهر یا ملک مرغوب وثیقه می گرفت و بر هر تومان، هفت، هشت و گاهی

* منظور داستانی است که در آن خمیس مسکی به آب افتاده بود، هر چه می گفته اند که دست را بده بیرون آورم می گفته من چیزی به کسی نمی دهم. عاقبت عاقلی می گوید بیا دست ما را بگیر. خمیس دست را می گیرد و بیرون می آید! - کرگدن

** گاهی کسی وصیت می کرده تا پیکرش را بعد از مرگ در عتبات به خاک بسپارند، تا مقلدانش آماده شود او را به صورت امانت و موقت به خاک می سپرده اند. - کرگدن

*** چند شاهی، واحد پول قلم، هر پنجاه دینار معادل یک شاهی بوده است.



SALIM HASBINI

جادو کن و پیدا شو

بدون استفاده از تخیل، بدون شعر، بدون کاربرد استعاره کلمات و ساختن حکایت و روایت برای بیان معانی، بدون تصویرپردازی و خیال‌گری هیچ واقعیتی ممکن نمی‌شده است.

سید جواد رسولی

سریال ویچر، یکی از تولیدات بسیار پر بیننده نتفلیکس است که اخیراً فصل سوم آن بر روی این پلت فرم منتشر شده است. این سریال بر اساس مجموعه کتاب‌هایی با همین نام نوشته نویسنده لهستانی آندری ساپکوفسکی ساخته شده است. خط اصلی داستان پیگیری ماجراهای یک ویچر (یکی از گونه‌های موجودات سرزمین خیالی این داستان) به نام گرالت (با بازی هنری کاویل) است. سرزمین خیالی داستان و موجودات مختلف ساکن در آن همگی بر اساس افسانه‌ها و اسطوره‌های لهستانی پرداخته شده‌اند.

مشخصات مربوط به این سریال مثل شخصیت‌ها، خطوط داستانی و تاریخچه ساخت سریال همگی به راحتی در ویکی‌پدیا قابل دسترسی‌اند. آنچه به نظر می‌رسد در هنگام معرفی سریال ارزشش را دارد که درباره اش حرف بزنیم، پرسیدن این سوال مهم است که «چرا چنین سریالی را تماشا کنیم؟». معمول این است که به چنین فیلم‌ها و سریال‌هایی که در ژانر فانتزی قرار گرفته‌اند، برچسب سرگرم‌کنندگی بزنند و ارزشش را در همین حد بدانند. چیزی که وقت را پر کند و دقایقی آدم را از جهان واقعی و مسائل و مشکلات آن دور نگه دارد. در واقع ظاهراً چنین است که این نوع از قصه‌گویی و داستان‌پردازی، در مقابل فیلم‌ها و سریال‌هایی که درباره جهان «واقعی» هستند، ارزش و اهمیت کمتری دارند. اما آیا واقعا این‌گونه است؟

سریال ارزشش را دارد که درباره اش حرف بزنیم، پرسیدن این سوال مهم است که «چرا چنین سریالی را تماشا کنیم؟». معمول این است که به چنین فیلم‌ها و سریال‌هایی که در ژانر فانتزی قرار گرفته‌اند، برچسب سرگرم‌کنندگی بزنند و ارزشش را در همین حد بدانند. چیزی که وقت را پر کند و دقایقی آدم را از جهان واقعی و مسائل و مشکلات آن دور نگه دارد. در واقع ظاهراً چنین است که این نوع از قصه‌گویی و داستان‌پردازی، در مقابل فیلم‌ها و سریال‌هایی که درباره جهان «واقعی» هستند، ارزش و اهمیت کمتری دارند. اما آیا واقعا این‌گونه است؟

راستش را بخواهید برای پاسخ دادن به چنین سوالی باید خیلی حرف‌ها زد و مقدمات چید که قطعاً در این متن کوتاه نمی‌گنجد. اینجا فقط می‌خواهم تأکید کنم که وجود و حضور داستان‌های پریان، حکایت‌های افسانه‌ای و جهان‌های فانتزی از آن چیزی که فکر می‌کنید هم برای وجود انسانی ما ضروری‌تر هستند. بگذارید سؤال کنم: آیا تا به حال برایتان پیش نیامده که به یک اداره دولتی، بانک یا هرجای



که برآیند تدارک دیده است نداریم. کشش هیولاهای شرور که از جهانی دیگر آمده‌اند همان‌قدر واقعی است که رسوا کردن مدیران فاسد. معنا همان است و تنها ظاهر متفاوت است. در جهانی فانتزی ما این فرصت را داریم تا مسائل جهان واقعی را در ابعادی جدید و از زوایای تازه ببینیم و خود را به آنچه واقعیت می‌خواهد بر ما تحمیل کند، تسلیم نکنیم. سریال‌هایی مثل ویچر، از این جنس‌اند و به این کار می‌آیند. همان‌گونه که داستان‌های شاهنامه فردوسی و بسیاری افسانه‌ها پر از جادو و رمز و راز دیگر.

فیلم‌ها و داستان‌های فانتزی از این نظر، تنها امری سرگرم‌کننده و وقت‌پرکن نیستند. آنها الگوهایی برای جهان‌هایی دیگراند. استعاره‌هایی برای همه آن مشکلات و مصائب امروز ما. راه‌هایی برای صورت‌بندی کردن آنچه هستیم و آنچه نیاز داریم. به ویژه وقتی که جهان واقعی، آن‌گونه که امروز می‌بینیم، زمام امور را از دست داده است و در مقابل ما چیزی جز نابرابری، جنگ، سلطه‌گری و ظلم باقی نگذاشته. ما برای بازیابی معنای انسانی خود، در جهان «واقعی» امروز چاره‌ای جز پناه بردن به تخیل و تلاش برای تصور کردن راه‌هایی به جز آنچه «واقعیت» وانمود می‌کند

پیشنهادهایی برای فیلم و سریال

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهادهاتی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها را به شما معرفی می‌کنیم.

Poetry

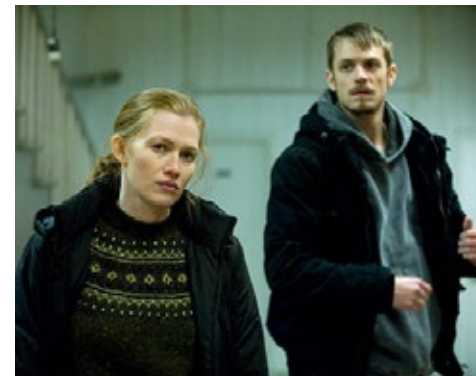
فیلم : ۲۰۱۰



شاعری فیلمی از لی چانگ دونگ محصول ۲۰۱۰ کشور کره جنوبی است. میجا زنی شصت و پنج ساله با بازی جئونگ هی یون در آستانه بیماری آلزایمر و بحرانی جدی برای خانواده با به یاد آوردن آرزویی در گذشته به شعر پناه می‌برد. این فیلم نمایش سفر میجا به سمت شاعریت! در حالی که فراموشی پیشروی می‌کند او به سراغ کلمات می‌رود تا اولین و احتمالاً آخرین شعر زندگی‌اش را بسراید. او در دل بحرانی که باید به تنهایی حل کند یک سوال اساسی دارد چطور می‌تواند شعر بگوید؟ فیلم شاعری برنده جایزه بهترین فیلم‌نامه در جشنواره فیلم کن ۲۰۱۰ شد و همچنین جایزه ناقوس بزرگ (بهترین فیلم و بهترین بازیگر زن)، جایزه فیلم اژدهای آبی (بهترین بازیگر زن) و «جایزه انجمن منتقدان فیلم لس آنجلس برای بهترین هنرپیشه زن» را نیز از آن خود کرد.

The Killing

سریال : ۲۰۱۱



مجموعه کشتن از روی نسخه دانمارکی آن عین به عین اقتباس شده است. نسخه آمریکایی در سیاتل ایالت واشینگتن فیلمبرداری شده. داستان با قتل مرموز دختری دانش آموزی به نام رزی لارسن آغاز می‌شود. کارآگاه زن سارا لیندن مامور رسیدگی به این پرونده است، کارآگاه دیگر به نام استفان هولدر به عنوان دستیار سارا لیندن هم نقشی مهم و موثر در پیش برد کار پرونده دارد. رابطه این دو کارآگاه و گرفتاری‌های شخصی سارا و استفان در کنار داستان اصلی آرام آرام شخصیت‌ها را در نظر بیننده می‌سازد. باز شدن پرونده ابعادی دیگر از موضوعاتی را روشن می‌کند که غافلگیر کننده هستند. فصل اول این سریال، پرکشش و دیدنی است و از نیمه فصل دوم ریتم و عناصر دیگر به نحو محسوسی نسبت به فصل اول افت می‌کند، اما به نظر باز هم دیدنی می‌آید.

PK

فیلم : ۲۰۱۴



محصول سینمای هند و ساخته کارگردان برجسته راجکومار هیروانی است. این فیلم در قالب روایتی طنزآمیز، مسئله بسیار جدی رواج خرافات و باورهای دینی بین مردم هند را بررسی می‌کند. باورهایی که به قهر و جدایی معتقدان به نخله‌ها و فرق و ادیان مختلف انجامیده. سخن گفتن درباره چنین موضوع خطیری در جامعه هند ظرافت و البته شجاعت فراوانی می‌طلبد. انتخاب شیوه کمدی برای بیان حرف و مقصود اصلی از سوی فیلمنامه نویس و کارگردان زبردستی چون هیروانی، به همین دلیل است. هیروانی موفق شده است که حرف‌های بسیار مهم و جدی را در قالب هزل آلود با بازی بسیار خوب امیرخان، بیان کند. حرف‌هایی که اگر در قالبی غیر از کمدی بیان می‌شد می‌توانست جامعه هند را به واکنشی شدید وادارد.

The killing of a sacred Deer

فیلم : ۲۰۱۷



استیون جراح قلب است. او با مارتین، پسر جوانی که پدرش بیمار او بوده و هنگام عمل قلب از دنیا رفته، رابطه‌ای صمیمانه دارد. بخشی از دلیل این رابطه، عذاب وجدان استیون است چون او یکی از جراحان حاضر در

عمل بود. مارتین دائم به استیون سر می‌زند و با او درددل می‌کند. استیون هم هر چند وقت زیادی ندارد اما هر طور شده پای حرف‌های مارتین می‌نشیند و با او این طرف و آن طرف می‌رود. مارتین هم گاهی برای استیون هدیه می‌آورد و کم‌کم پای مارتین به خانه استیون باز می‌شود. استیون هم به دعوت مارتین به خانه آن‌ها می‌رود و مادر مارتین را ملاقات می‌کند. هر چه می‌گذرد، سر زدن‌های مارتین به استیون جنبه‌ای مزاحمت‌آمیز به خود می‌گیرد تا این که، باب، پسر نوجوان استیون، دچار فلجی موقت می‌شود. فیلم داستانی بسیار جذاب و متفاوت دارد، بازی‌های درخشان و جزئیات فراوان ارزش این فیلم را بیشتر کرده است.

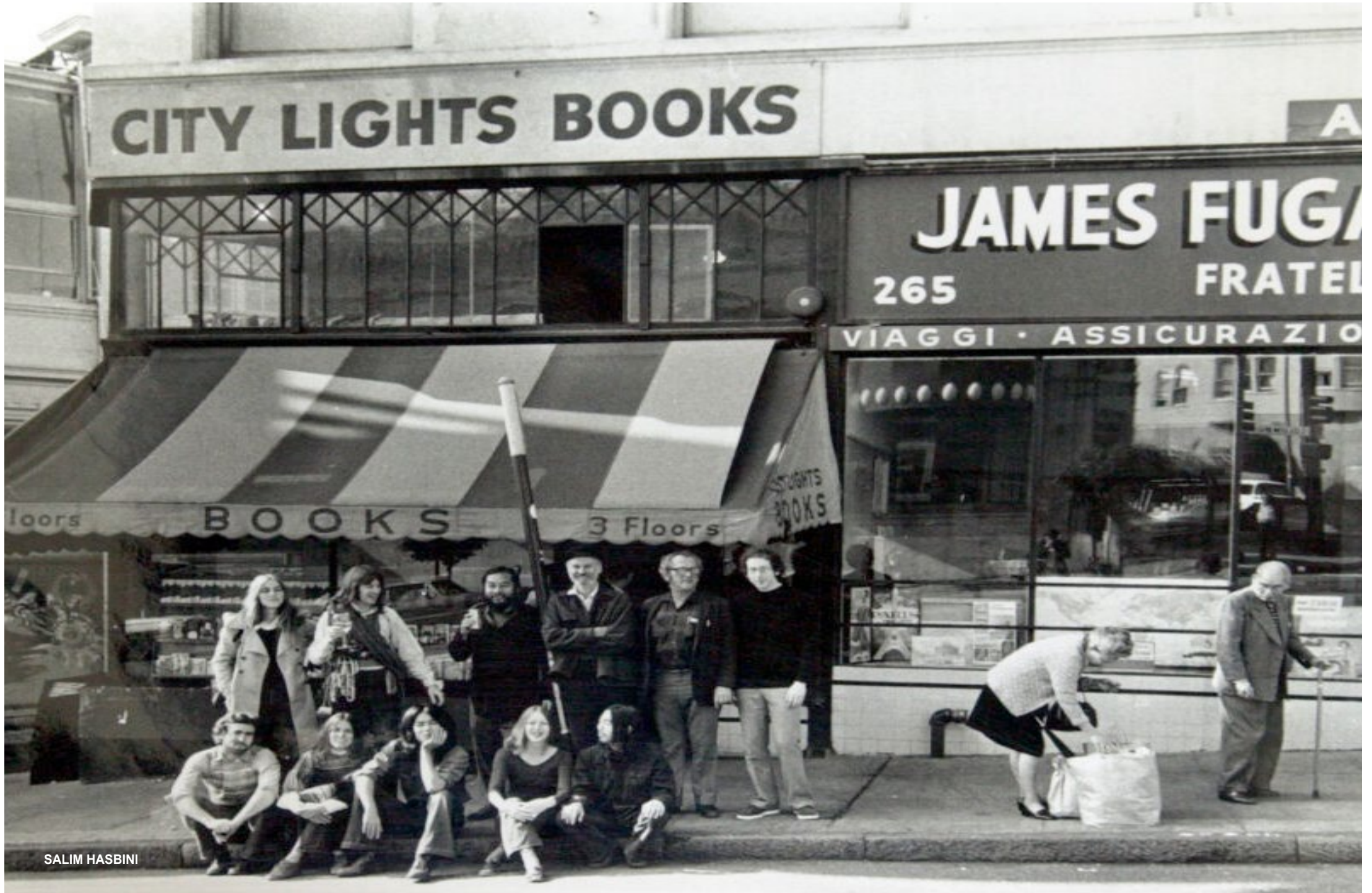
(شرح فیلم از مجله فیلم شماره ۵۲۷)

The Sandman

سریال : ۲۰۲۲



اگر به کتاب‌های کمیک علاقه داشته باشید سریال سندمن یکی از بهترین اقتباس‌های سال‌های اخیر است که فصل اول آن در ۲۰۲۲ از نتفلیکس به نمایش درآمد. شخصیت دریم (پادشاه رویاها) در واقع از کتاب کمیکی است که در سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۶ توسط نیل گیمن و با لیبل دی سی کامیکس اقتباس شده است و ساخت سریال توسط خود نیل گیمن و ادیوید اس گویر و آلن هاینبرگ انجام شده است. قلمروی رویا و کابوس به پادشاهی لرد مورفیوس دچار بحرانی جدی شده است. کابوسی دست به شورش می‌زند و لرد مورفیوس یا همان دریم، برای حل و فصل ماجرا به بیداری می‌آید اما توسط جادوگری که از او جاودانگی طلب می‌کند اسیر می‌شود. زندانی شدن مورفیوس آغاز همه‌گیری «بیماری خواب» است. سریال سندمن با مجموعه‌ای از المان‌های جادویی و جذاب نمایش تلاش پادشاه قلمرو رویا برای بازگرداندن قدرت رویا و کابوس به زندگیست. این سریال نظر مثبت منتقدان را جذب کرده و آن را از بهترین اقتباس‌های کمیکی در تاریخ تلوزیون دانسته‌اند.



SALIM HASBINI

از موراکامی که حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم

ما مجبور به رقابت کردن نیستیم؛ مجبور نیستیم مدام حواس‌مان باشد دیگران چه می‌کنند. حتی اگر در مسابقه‌ای شرکت کرده باشیم، تمرکز بر کار خودمان احتمالاً برنده شدن‌مان را افزایش می‌دهد.

سام حاجیانی



من هر وقت به رخوت دچار می‌شوم و احساس می‌کنم که کارها و برنامه‌هایم درست پیش نمی‌روند و مدام کار امروز را می‌گذارم برای فردا، بدون معطلی می‌روم سراغ کتاب «از دو که حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم» نوشته‌ی هاروکی موراکامی. بد نیست قبل از حرفی به این موضوع اشاره کنم که بعید است این یادداشت یک ریویو یا معرفی از آب دربیاید، و احتمالاً تجربه‌ای

شخصی خواهد شد از زندگی کردن با یک کتاب، که در واقع مُمَاری است خواندنی با تمرکز بر دوییدن. هاروکی موراکامی، نویسنده‌ی ژاپنی، در کتاب «از دو که حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم» از تجربه‌ی دوییدن‌های طولانی‌ای می‌گوید که از سی سالگی و تقریباً هم‌زمان با شروع رمان‌نویسی تبدیل می‌شود به یکی از عادت‌های همیشگی‌اش. و یکی از اصلی‌ترین بحث‌هایی که در طول کتاب دنبال می‌کند رابطه‌ی بین نوشتن - مخصوصاً رمان‌نویسی - و دَوِ استقامت است؛ اینکه هر دو کارهایی انفرادی‌اند و به استقامت و تمرین و صبر زیادی نیاز دارند، و ساختنِ من - در واقع همان سبک - نویسنده یک جورهایی شبیه ساختن عضلات، به واسطه‌ی تمرین، است. نویسنده از تأثیر دوییدن و نوشتن بر هم، و بر زندگی‌اش می‌گوید و به مقاومت‌هایی اشاره می‌کند که انگار تمام فکر و ذکرشان این بوده که کاری کنند تا موراکامی دست از دوییدن بکشد؛ از بیدار شدن‌های اول صبح و کفش‌های ناراحت بگیرد تا درد و کشیدگی

عضلات و مفاصل و آسیب‌دیدگی در زانو و حتی دست‌ها. شاید یکی از دلایل اینکه موراکامی و کتابش دست از سرم برمی‌دارند - یا بهتر است بگویم من بیخیال‌شان نمی‌شوم - همین روایت جولان دادنِ مقاومت‌ها و موانع و غلبه بر آن در راه به ثمر رساندنِ اهداف و برنامه‌ها باشد. موراکامی چنان ساده، صمیمی، و صادقانه از این موضوعات حرف می‌زند که بعد از خواندن هر فصل فکر می‌کنم دیگر به راحتی می‌توانم تمام کارهایم را بدون مانع، مقاومت، و مشکل پیش ببرم؛ هر چند از دنیای داستان یا حتی ناداستان که فاصله می‌گیریم، واقعیت معمولاً بازی‌های خود را دارد.

همین چند ماه پیش که سراغش رفتم - احتمالاً به دلیل اینکه چند ماه بود داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که بیشتر از روزی یک ربع سراغ اینستاگرام نروم - به کشفی تازه درباره‌ی این کتاب رسیدم. شاید بهتر است بگویم بعضی بخش‌هایش که قبلاً توجه چندانی به آن نکرده بودم، این بار مورد توجهم قرار گرفتند. کسالتی مختصر، ولی سمج، سراغم آمده بود که پزشکان آخر هم نتوانستند دلیلی مشخص برایش پیدا کنند. بی‌حوصله و کلافه بودم و تمرکز به طور قابل توجهی کم شده بود و نمی‌توانستم هیچ کاری انجام دهم که واقعاً کار باشد. حتی ساده‌ترین کارهای روزمره. ولی چرخ زدن در اینستاگرام که نه تمرکز لازم دارد، و نه حوصله و انرژی. پس آن هدف یک ربع در روز وارونه شد و ناگهان رسید به روزی دو سه ساعت.



حالم که کمی بهتر شد، انگار هاروکی عزیز از کیوتو صلدم زد و فهمیدم که موقع بیرون کشیدن کتاب بالینی‌ام از کتابخانه فرارسیده. به جز بیماری که اغلب حوصله و توان کار کردن برای آدم نمی‌گذارد و افسردگی‌ها و بی‌حوصلگی‌های فصلی و مقطعی که احتمالاً سراغ هر آدمی می‌روند، به نظرم باید بپذیریم که سرعت زندگی در شهری پرجمعیت، پرتراфик، پرآلودگی، و نسبتاً پرکار، مثل تهران، بالاست و به نظر می‌رسد این سرعت گاهی فراتر از توان انسان می‌رود و طبیعی است که هر چند وقت یک بار هماهنگی و تعادل بین ذهن و بدن به هم بخورد و هر دو دست به اعتراض و اعتصاب بزنند و با ما همراهی نکنند. حالا به این شلوغی و سرعت بالا، گوشی‌های هوشمند و شبکه‌های اجتماعی را هم که اضافه کنیم، در شهری مثل تهران، چه بخواهیم چه نخواهیم، مدام در حال رقابت برای عقب نماندنیم. یکی از ویژگی‌های بارز «از دو که حرف می‌زنم، از چه حرف می‌زنم» صداقت کلام و لحن موراکامی است. او به خود - به عنوان یک انسان - نه فقط اجازه می‌دهد که جانباختار باشد، حتی با کثیرالخطا بودن هم مشکلی ندارد و صادقانه از اشتباهاتش در دوییدن می‌گوید. در بخشی از کتاب به این نکته اشاره می‌کند که چون یکی از ویژگی‌های مشترک دوییدن و رمان‌نویسی انفرادی بودن‌شان است، در هیچ کدام رقابت معنایی ندارد. تنها رقیبی که در کار نوشتن و دوییدن وجود دارد، «خود» است که باید کفش و لباس تن‌اش کرد و

دستش را گرفت و به پارکی بُردش تا بدود، یا نشاناندنش پشت میز تا بنویسد. ولی آیا واقعاً زندگی هم این ویژگی را ندارد؟ ما مجبور به رقابت کردن نیستیم؛ مجبور نیستیم مدام حواس‌مان باشد دیگران چه می‌کنند. حتی اگر در مسابقه‌ای شرکت کرده باشیم، تمرکز بر کار خودمان احتمالاً برنده شدن‌مان را افزایش می‌دهد؛ هرچند اگر واقعاً برنده شدنی در کار باشد و اهمیت داشته باشد. پس چرا بیشتر تمرکزمان را می‌گذاریم روی کار دیگران و اینکه آنها چه می‌کنند، در حالی که بیشترین تسلط و مدیریت را بر کار خودمان داریم. در واقع فقط می‌توانیم کار خودمان را مدیریت کنیم. همین رقابت بی‌ثمر باعث رخوت و افسردگی نمی‌شود؟ و به نظر من این روزها شبکه‌های اجتماعی به طور عام و پدیده‌ای مثل اینستاگرام به طور خاص بیشتر از هر چیزی به این رقابت بیهوده دامن می‌زنند.

«از دو که حرف می‌زنم از چه حرف می‌زنم» حرف‌های زیادی برای گفتن دارد و نکته‌هایی بی‌شمار برای کشف کردن؛ و این موضوع ارتباطی مستقیم با صداقت نویسنده دارد. ولی یکی از مهم‌ترین این حرف‌ها و نکته‌ها به نظرم همین اهمیت «خود» است، و اینکه زندگی هم مثل رمان‌نویسی و دوییدن‌های طولانی نیاز به استقامت دارد و در راه رشد و رسیدن به اهداف، رقیبی وجود ندارد. به قول موراکامی: «در دوهای استقامت تنها رقیبی که باید بر آن غلبه کرد، خود است؛ کسی که قبلاً بوده‌اید.» بعید نیست ماجرای زندگی هم از این قرار باشد.

زبان فارسی، میراث گرانبهای ایران

وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند.

تخریر به کرگدن اسپانیا

می‌دانیم که زبان فارسی دری همین زبانی است که ایرانی‌ها و افغان‌ها هر دو به آن سخن می‌گویند و می‌نویسند و می‌سرایند. لفظ دری به کاربرد آن در دربار ساسانی اشاره دارد.

بر سر هندوستان نیز چنین رفته است. وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند. علت شوق آنها به فراگرفتن فارسی چه بود؟: «فارسی فقط

زبان ایرانیان نبود: در اوایل قرن نوزدهم، هنوز در هند و پیرامون اقیانوس هند، معتبرترین زبان واسط بود. در زمانی که بخش‌های پهناوری از هند در دستان بریتانیایی‌ها زیر و زیر می‌شد، فارسی زبان دیوانی کمپانی هند شرقی بود... کمپانی هند شرقی تا سال ۱۸۳۷ استفاده از زبان فارسی را به عنوان زبان اداری ادامه می‌داد.» (عشق غریبه‌ها - نوشته نایل گرین/ ترجمه امیر مهدی حقیقت - نشر چشمه).

شاهد دیگر هزاران نسخه کتاب‌های فارسی کتابخانه‌های دولتی و دانشگاهی هند است که بخش بزرگی از تاریخ و فرهنگ مشترک دو ملت در این کتاب‌ها پنهان شده‌اند. هندی‌ها دیگر نمی‌توانند این کتاب‌ها را بخوانند و بنابراین دیگر چیزی به عنوان زبان واسط سازنده فرهنگ و تاریخ مشترک بین ملت‌های حوزه هند و ایران وجود ندارد. این تجربه در حال تکرار است. تردیدی نیست که هدف تاریخی و نهایی قدرت‌های بزرگ تجزیه ایران است و زبان فارسی مانع اصلی

مایه و پایه اتحاد ملّی تاریخی ما و آنچه که سبب شده طی قرن‌های طولانی تا امروز به عنوان واحد مستقل جغرافیایی و فرهنگی و سیاسی باقی بمانیم، زبان مشترک ما بوده است. بدخواهان ایران هم خوب می‌دانند که باید همتشان را بر تضعیف و بلکه حذف این زبان بی نظیر فراقومی بگذارند. درباره‌اش دروغ بگویند، آن را به قومی موهوم نسبت دهند، درباره پیشینه تاریخی بلندش شک و تردید ایجاد کنند تا به خیال خود موفق به جدایی پاره‌های تن ایران زمین از سرزمین مادری شوند. صد البته که راه به جایی نخواهند برد.

اما نمی‌توانیم بنشینیم و دست و روی دست بگذاریم و با این تصور که آنها باطل و ما حق هستیم و در نهایت حق پیروز است، نظاره‌گر دشمنی‌های آنها باشیم. مهم‌ترین وظیفه ما آگاه شدن و آگاهی دادن است.

بدخواهان ایران در طول تاریخ، برای آنکه اقوام فارسی زبان منطقه، با ریشه‌های ایرانی‌اشان بیگانه شوند و از سرزمین اصلی بپزند، با فوریت و جدیت دست به تغییر زبان زده‌اند. افغانستان را بنگرید، دشمنان آن سرزمین برای آنکه گذشته بلند و تاریخ با شکوه مشترکش با ایران را از بین ببرند، زبان قومی کم جمعیت را رسمیت بخشیدند، آنها را بر اکثریت فارسی‌زبانان حاکم کردند، در نهایت نام زبان فارسی را به دری تغییر داده‌اند و دروغی ساخته‌اند که زبان دری خود زبانی مستقل با تاریخی جداگانه و اسلوبی متفاوت با زبان فارسی است. برای آنکه آن را رسمیت هم بدهند، «بی بی سی دری» راه اندازی می‌کنند.



و سد محکمی در برابر این اراده شوم است.

بر ماست که این زبان و ریشه‌ها و تاریخش را بشناسیم. با شناخت زبان فارسی می‌بینیم که این زبان متعلق به هیچ قومی نیست، هیچکس تلاش نکرده تا آن را به اقوام دیگر ایرانی بقبولاند، این زبان محصول زندگی جمعی و بلند مدت همه ایرانی‌هاست. این زبان که فرهنگ ملی ما را ساخته، چون ملاتی محکم و نفوذ ناپذیر ما را از پس هزاران سال تهاجم و درد و رنج و اشغال به اینجا رسانده. بدخواهان ایران برای اقوام ایرانی کرد و لر و آذری پیشیزی ارزش قائل

نیستند و به سودای قدرت و گرفتن دستمزد و برپایی زندگی راحت در اروپا و آمریکا سخن از شوونیسم فارس می‌گویند.

کرگدن اسپانیا با استفاده از دو کتاب ارزشمند زنده یاد دکتر پرویز نائل خانلری، تاریخ زبان فارسی و زبان شناسی، موجز و مفید و مختصر، تاریخ خلاصه شده آن را منتشر خواهد کرد. امیدوار هستیم که شناسایی ریشه‌های این زبان سترگ ما را به اتحاد و همدلی بیش از پیش در مقابل دشمنان ملیت و تاریخ و فرهنگ ایرانی رهنمون شود.

تاریخ زبان فارسی - قسمت دوم

«دری» زبان شهرهای مداین است و درباریان شاه به آن گفتگو می‌کردند و لفظ آن نسبت است به «در» یعنی دربار و در این زبان، از جمله لغات مردم شرق، لغت اهل بلخ غلبه دارد.

دکتر پرویز ناتل خانلری

زبان های ایرانی که از رواج اسلام در ایران تاکنون در این سرزمین پهناور متداول بوده است یا هست، همه به نام زبان های «ایرانی جدید» خوانده می‌شود. مهم تر از همه این زبان ها «فارسی» یا «دری» یعنی زبانی که از قرن سوم هجری تاکنون یگانه زبان رسمی و اداری و ادبی ایران و وسیله ارتباط و وحدت قسمت‌های مختلف این کشور بوده است.

دربارۀ اصل و منشاء این زبان نکته‌های مهمی هست که باید به یاد داشت. از جمله آنکه مورخان اسلامی همه «دری» را یکی از زبان های ایرانی معمول در دورۀ ساسانی می‌دانند. حمزه اصفهانی در کتاب «التبیه علی حدود التصحیف» می‌نویسد که در ایران پنج «لغت» یا زبان معمول بود. از این قرار: فهلوی، دری، فارسی، خوزی، سریانی. (سریانی از زبان های ایرانی نیست و زبان آسوریان مسیحی ایران بوده که اغلب اهل علم بوده اند و کتاب‌های علمی و فلسفی و یونانی را به زبان خود ترجمه کردند که بعدها از سریانی به عربی نقل شده است.)

حمزه درباره این زبان ها چنین توضیح می‌دهد: «فهلوی زبانی بوده است که شاهان در مجالس خود به آن سخن می‌گفته‌اند و آن منسوب است به «فهل» و این اسم بر پنج شهر ایران که از اصفهان و ری و همدان و ماه نخواند و آذربایجان باشد اطلاق می‌شود.

فهلوی زبانی است که مؤبدان و کسانانی که با ایشان سر و کار داشتند بدان سخن می‌گفتند و آن زبان شهرهای فارس است. «دری» زبان شهرهای مداین است و درباریان شاه به آن گفتگو می‌کردند و لفظ آن نسبت است به «در» یعنی دربار و در این زبان، از جمله لغات مردم شرق، لغت اهل بلخ غلبه دارد.

همین اصطلاح «فهلویات» همیشه به شعرهای محلی که به زبانی جز زبان ادبی رسمی ایران سروده شده اطلاق گردیده است و اکثر این گونه شعرها در قالب



در آثار جغرافی نویسان عربی زبان و نویسندگان دیگر اطلاعاتی هست. مقدسی (فوت در اواخر قرن چهارم) می‌نویسد که «زبان مردم ایران عجمی است و همه زبان های ایشان فارسی خوانده می‌شود، جز اینکه بعضی از زبان ها «دری» است و بعضی دیگر پیچیده و دشوار (معلق) است.» از عبارات این نویسندگان چنین مفهوم می‌شود که ایشان لفظ «دری» را به معنی «فصیح» و «ادبی» به کار می‌برده اند.

«دو بیته» است. از زبان های ایرانی بعد از اسلام آثار کتبی بسیار کمی برجای مانده است، زیرا که این زبان ها هیچ‌یک زبان انشاء و نویسندگی نبوده است. با این حال بعضی از آنها در دوره‌ای، رونق و رواجی داشته و آثار ادبی کم و بیش مهمی به وجود آورده اند. از آن جمله لهجه طبری که کتاب هایی مانند «مرزبان نامه» به آن تالیف شده بود؛ و این کتاب را سپس به فارسی دری یعنی زبان رسمی ادبی ایران، ترجمه کرده اند.

دربارۀ زبان های محلی متداول در نقاط مختلف ایران



Neil Martinson i

کمانچه شنیدنی آقای ورزی

استاد روح الله خالقی در کتاب تاریخ موسیقی ایران از ادامه حیات کمانچه سخت نا امید است و دلیل آن را صدای تو دماغی و شکل ناموزون آن می‌داند و در علت جایگزینی ویلن با کمانچه می‌نویسند: «طبیعی است همیشه ساز کامل جای ساز ناقص را می‌گیرد...»

ایرج آرمان

بداهه نوازی برای من سرشار از حس عمیق موسیقی ایرانی و لحظاتی که در محضر ایشان می‌گذشت حقیقتاً از بهترین ساعات عمرم بود. مدت‌ها پیش از آن در صدای کمانچه استاد بهاری و بعد استاد اردشیر کامکار، لطافت بی‌نظیر و حس عمیق ایرانی بودن را پیدا کرده بودم. هنوز هم به نظرم صدای کمانچه، صدایی عمیقاً ایرانی است. صدای کمانچه ایرانی شباهتی به کمانچه سایر کشورهای دنیا ندارد. صدایی است پر از عاطفه. صدای کویر است، صدای لرها و کردها و آذری‌هاست. تحریرهای ایرانی در کمانچه زیاتر از هر ساز دیگری ادا می‌شوند و صدای کمانچه صدای طبیعت ایران است.

در سال‌های نوجوانی من، موسیقی استادان علیزاده و لطفی و مشکاتیان و شور و تپشی که در آنها است، تار و سه تار و سنتور را محبوب همگان ساخته بود. کمانچه از مدتها پیش، از آغاز قرن شمسی دیگر محل اعتنا نبود در واقع استاد بهاری، استاد رحمت الله بدیعی و عده‌قلیلی از شاگردانشان این ساز را زنده نگاه داشتند اما کسی فرزندش را به آموختن کمانچه و نمی‌داشت و از این منظر برخی را اعتقاد بر این بود که دوره این ساز گذشته و حتماً ویلن جایگزین آن خواهد شد. پس از انقلاب مرکز سرود و آهنگ‌های انقلابی که متولی امر موسیقی در کشور بود، یکسره به با کارگیری ویلن در موسیقی ایرانی مخالفت کرد. آهنگسازانی چون حسین علیزاده و پرویز مشکاتیان هم - که سنت‌گرایانی نوجو بودند- از صدا و امکانات و لحن خاص کمانچه به بهترین نحو ممکن استفاده کردند. علیزاده در شورانگیز با ترکیب چند کمانچه و غزک صدایی را به

صدای کمانچه را که می‌شنوم، دو حسرت عمیق در من زنده می‌شوند. اول آنکه چرا عمر را به بطالت گذراندم و نواختن کمانچه را نیم‌موختم و دوم حسرت آخرین دیدار با استاد مرتضی ورزی. استاد مرتضی ورزی، از نوازندگان قدیمی کمانچه و از سال‌های دور در آمریکا متوطن بودند. در سال‌های جوانی‌ام که دست به کار تاسیس انجمنی برای موسیقیدانان سنتی ایران بودم، اتفاق بر آشنایی ایشان افتاد. از آن سال هر گاه استاد به ایران می‌آمدند، حتماً روزها و ساعاتی را مفتخر به دیدارشان می‌شدم، تا سفر آخر، سال ۱۳۸۲. استاد معمولاً در خانه یکی از دوستانشان در خیابان جردن اقامت می‌کردند و من آنجا به دیدارشان می‌رفتم و بعد با هم تهرنگردی‌های مفصل می‌کردیم. آخرین سفر، روز اول اقامتشان در ایران به من تلفن کردند و گفتند: «خسته راه هستم ولی چند روز دیگر با هم تماس بگیریم تا دیداری تازه کنیم.» چند روزی از قرار گذشت و از استاد خبری نشد، با همان شماره تماس گرفتم، خواهش کردم با استاد صحبت کنم، صدای سرد و بی‌روحی خیلی راحت و ساده خبر درگذشت استاد را داد و تلفن را قطع کرد! تمام شد. من ماندم و حسرت دیدار آخرین.

استاد مرتضی ورزی، از آخرین بازماندگان نسل قدیم کمانچه کش‌های ایران، نزد رضا محجوبی، استاد ابوالحسن صبا، استاد اصغر بهاری و استاد مرتضی خان نی داوود و بسیاری دیگر تلمذ کرده بودند، اما سبک نواختن خود را بسیار شبیه به نوازنده‌ای گمنام به نام خاچیک می‌دانستند.

صدای ساز استاد ورزی و جمله بندی هایشان در



دلیل آن را صدای تو دماغی و شکل ناموزون آن می‌داند و در علت جایگزینی ویلن با کمانچه می‌نویسند: «طبیعی است همیشه ساز کامل جای ساز ناقص را می‌گیرد...».

برای شنودن چند نمونه عالی از کمانچه ایرانی بد نیست این موسیقی‌ها را ببینید و بشنوید: گوشه سیخی در مجموعه چهارباغ و آواز دشتی در مجموعه بسیار شنیدنی «دولت عشق» (کلبانگ شجریان) از استاد بهاری و چند نمونه‌ای که در بالا از آثار اردشیر کامکار ذکر کردم.

در پایان به روح بلند استاد مرتضی ورزی ادای احترام می‌کنم، او که تا پایان عمر عاشقانه هنر ایران را بزرگ داشت و سال‌های سال موسیقی ایرانی را به غیر ایرانیان آموخت و شاگردانی از ملیت‌های مختلف تربیت کرد. روحش قرین رحمت الهی باد.

گوش شنوندگان رساند که تازگی داشت. این شیوه در آثار دیگر او «راز و نیاز» و «صبحگاهی» ادامه پیدا کرد. پرویز مشکاتیان در «دستان» استفاده از کمانچه را در ارکستر گسترش داده بود، او در مقدمه‌ای که برای تصنیف مجموعه نوشته از رنگ آمیزی خاص کمانچه هنرمندانه استفاده کرده است.

اردشیر کامکار در اثری ارکسترال به نام «بر تارک سپیده» و مجموعه‌ای دیگر به نام «به یاد صبا» و چندین قطعه‌گردی، لطافت و احساس در نوازندگی را با تکنیک بسیار عالی آمیخته. پس از اینکه این آثار به راستی زیبا و بی‌نظیر به گوش رسیدند، کار کمانچه دوباره رونق گرفت. کلاس‌های کمانچه به راه افتادند و هنرجویان در سنن مختلف به آموختن آن مشغول شدند. استاد روح الله خالقی در کتاب تاریخ موسیقی ایران از ادامه حیات کمانچه سخت نا امید است و

مهتاب در بارسلونا

صدای گیتار و کی برد و درامز، همان سازهای اصلی هر مدل از موسیقی اسپیس راک (که مثلاً پینک فلوید را هم تا حدی با آن می‌شناسیم) می‌توانند فضای ملانکولیک و فراواقعی خلق کنند.

دانیال فرآورده

گوش دادن به موسیقی هرگز مستقل از زمان و مکان نیست. نوایی که می‌شنویم اغلب با حس‌های دیگری در آمیخته و در حافظه ما می‌نشینند. طوری که می‌توانیم با شنیدن یک آهنگ به یاد بیاوریم که وقتی اولین بار آن را شنیدیم کجا بودیم؛ چه احوالی داشتیم و احتمالاً به چه فکر می‌کردیم. برعکسش هم هست. وقتی اولین بار آهنگی را می‌شنویم که جایی از وجودمان را تکان می‌دهد و ما را با خود همراه می‌کند، این حس و حال انگار در آن مکانی که تجربه شنیدن را از سر گذرانده ایم ذخیره می‌شود و از آن به بعد پا گذاشتن به آن مکان با خودش نوا و نغمه‌ای به همراه خواهد داشت.

اولین باری که خیلی تصادفی میدان سنت فلیپه نری را در گوشه‌ای از محله گوتیک در مرکز شهر بارسلونا کشف کردم، موسیقی همراهم پلی لیستی از گروه آناثاما (Anathema) بود. هوا هنوز تاریک نشده بود اما نزدیک غروب بود. از کوچه‌های باریکی گذشتم و بعد از رد کردن یک پیچ کوچک ناگهان خودم را در مقابل میدان «فلیپه نری» دیدم. میدان، خیلی کوچک است. ظاهراً جذابیت خاصی هم ندارد. فضایی محصور در میان یک کلیسا و مدرسه مذهبی سبک گوتیک با دیوارهای بلند است که در سمت دیگرش یک هتل کوچک و یک رستوران مختصر و مفید، بدون تابلو و تبلیغات و با چند میز و صندلی با سلیقه قرار گرفته‌اند. همه چیز در نهایت اختصار و سادگی است. حتی تعداد آدم‌هایی که آنجا را پیدا می‌کنند و یا در آنجا توقف دارند هم زیاد نیست. وسط میدان یک حوض کوچک سنگی با فواره‌ای قدیمی است و دو تا درخت هم در دو طرف این حوض قرار گرفته‌اند. وقتی که روز باشد، این درخت‌ها نور مستقیم خورشید را می‌شکنند و تبدیل به لکه‌های کوچک و

در میدان «فلیپه نری»، همچنان که هوا تاریک تر می‌شد، نشست در گوشه میدان و تکیه داده به دیوار

بزرگ نور می‌کنند و این لکه‌ها روی سنگ فرش میدان و روی دیوارهای سن و سال دار کلیسا و روی آب توی حوض و روی تن و صورت آدم‌ها پخش می‌شوند. وقتی که من برای اولین بار وارد میدان شدم و حس کردم که این منظره، خاصیتی فراواقعی و رویاگونه دارد، «آناثاما» در گوشم داشت آهنگی را می‌خواند با نام «رویاهای شکننده» (Fragile Dreams). این هماهنگی نام ترانه و آنچه در مقابلم ظاهر شده بود را به فال نیک گرفتم و به گوشه‌ای از میدان رفتم تا این میدان زیبای عجیب را سیر تماشا کنم.

صدای گیتار و کی برد و درامز، همان سازهای اصلی هر مدل از موسیقی اسپیس راک (که مثلاً پینک فلوید را هم تا حدی با آن می‌شناسیم) می‌توانند فضای ملانکولیک* و فراواقعی خلق کنند. موسیقی «آناثاما» هم از همین جنس است. دور از هر شتاب و عجله و شلوغ کاری، آرام آرام در هر آهنگش فضای مورد نظرش را با سازها بنا می‌کند و بعد انگار که دست آدم را می‌گیرد تا در این فضای جدید منفک شده از جهان حقیقی و مسائل ظاهراً پیچیده اش، ما را وارد تجربه‌ای جدید از بودن کند. دنیل کاوانا که گیتار اصلی را می‌نوازد، روی ملودی‌های محکم کی برد که همیشه در پس زمینه است و مثل نوری است که بخشی از مسیر ترانه را روشن کرده است، نواهای موقر اما درناکی را اجرا می‌کند که هر بار جایی تاریک از وجود ما را روشن می‌کنند. انگار به یادمان می‌آورند که ما به جز این دغدغه‌های اضطراب آور همیشگی، بخش‌های مهم دیگری هم داریم که مدت‌هاست فراموششان کرده‌ایم.

در میدان «فلیپه نری»، همچنان که هوا تاریک تر می‌شد، نشست در گوشه میدان و تکیه داده به دیوار



وقتی که دارم میدان را پس از ساعت‌ها ترک می‌کنم، دیگر شب شده است. پلی لیست آناثاما به آن ترانه خیلی کوتاه اما فوق‌العاده زیبایش رسیده که نامش هست «مهتاب پارسی». ترانه‌ای که با صدای دو خواننده اصلی زن و مرد، یکی بالا و دیگری بم، اجرا می‌شود. هر دو با صدایی غمگین می‌خوانند «حس می‌کنم می‌شناسمت/ نمی‌دانم چگونه/ نمی‌دانم چرا/ می‌بینمت که برلم غمگینی/ با من گریه کردی/ و با من می‌میری». متنی که جادویی است و مایخولیایی که دارد مثل همان کیفیت عجیب موسیقی آناثاما، و مثل وجود فراواقعی میدان سن فلیپه نری، آدم را به جایی ناممکن و دور از دسترس دعوت می‌کند.

از میدان که بیرون می‌آیم، مهتاب بالا آمده است. مهتاب بارسلونا.

* مایخولیایی، سوزانده

پر تاریخ کلیسا به آهنگ‌های «آناثاما» گوش می‌دادم. آهنگ پرواز (Flying) را چند بار شنیدم و آهنگ داوری (Judgment) و خداحافظی آخر (One Last Goodbye) را هم پشتش گوش کردم. عجیب بود که انگار ترکیب این آهنگ‌ها، با میدانی که ظاهراً ساده و بی‌اهمیت بود، باعث می‌شد چیزی شکل بگیرد. انگار میدان تاریخی کوچک، با نوای گیتار «آناثاما» و متن ترانه‌هایش به سخن در می‌آمد. متوجه جای سوراخ‌هایی بر روی دیوار کلیسا شدم. سوراخ‌هایی کوچک و بزرگ که توضیح دلیل حضورشان بر روی پلاک فلزی در گوشه دیوار نوشته شده بود. این مکان جادویی و آرام در دوران جنگ داخلی آسیب‌هایی دیده است. بمب‌ها و گلوله‌ها بر شهر فرود آمده‌اند تا مقاومت جبهه جمهوری خواه و کمونیست که شهر بارسلونا را در اختیار خود داشت شکسته شود. سوراخ‌ها جای گلوله و ترکش همین حمله نیروهای ملی‌گرای ژنرال فرانکو است.



Neil Martinson

ردپای تخمه در تمدن های ایران و اسپانیا

از بهترین انواع تخمه ها که در بازار ایران به دست می آمد، «تخمه جابونی» (جابانی) بود که به اشتباه به «تخمه ژاپنی» معروف شد. روستای حاصلخیز جابان در نزدیکی دماوند و بر سر جاده فیروزکوه واقع است.

نیوشا طیبی گیلانی

از محبوب ترین اعمال مشترک نزد ایرانی ها و اسپانیایی ها به هنگام دور هم نشستن و گفت‌وگو کردن و فیلم دیدن و یا هر کار دیگری که نیاز به کارگیری دست نداشته باشد، همانا «تخمه شکستن» است. تصور من این بود که این فن ظریف و مهارت شگرف فقط نزد ایرانیان موجود باشد تا آنکه با اسپانیا و مردم شریفش آشنا شدم. بقیه مردم اروپایی اکثراً در مواجهه با تخمه یا به مکیدن رویه شور آن اکتفا می کنند یا پوست و مغز را یکجا می جویند. در بازار خارج از ایران و اسپانیا عرضه تخمه کدو و آفتابگردان و آنهم به صورت پوست کنده و بسته بندی شده معمول است و خورندگان آنها از لذت و کیف تخمه شکستن هیچ خبر ندارند.

از بهترین انواع تخمه ها که در بازار ایران به دست می آمد، «تخمه جابونی» (جابانی) بود که به اشتباه به «تخمه ژاپنی» معروف شد. روستای حاصلخیز جابان در نزدیکی دماوند و بر سر جاده فیروزکوه واقع است. آب گوارا و خاک مستعدی دارد و محصول فراوان. یکی از بهترین انواع سیب های عالم در این روستا به عمل می آید و خواستارانی جهانی دارد. در واقع می توان گفت که سیب جابانی نزد بازرگانان میوه در دنیا نامی شناخته شده است.

پیش از اینها هندوانه آجیلی هم در این روستا کشت می شد. هندوانه آجیلی، مزه خوبی ندارد، اما پر از تخم درشت اعلاء است، البته گوشت و پوست این هندوانه غذای ماکولی برای دامهاست و گاهی به عنوان کود هم به کار می آید. این تخمه پر مغز خوش خوراک را با گلپر و نمک و یکی دو افزودنی طبیعی دیگر می آمیختند و بو می دادند و محصولش

بیشتر وافق شوید. خوردن آجیل از گذشته دور بین ایرانیان رایج بوده و در شاهنامه بخش پادشاهی یزدگرد، نامه به طوس اشارتی به آن شده:

... هم از خوردنی‌ها ز هر گونه ساز

که ما را باید به روز دراز

همان ارژن* و پسته و ناردان

بیارد یکی مؤبد کاردان
رسم نذر آجیل مشکل گشا و مراسم مربوط به آن به نظر من ریشه در آیین های باستانی ایرانی دارد و در ادوار بعد رنگ شیعی به خود گرفته و بر روشی است که هنوز کم و بیش رعایت می شود.

در گذشته ای نه چندان دور، آجیل نقشی جدی در تغذیه مردمان داشت و به عنوان غذای نیمروزی و تنقلات سالم پر فایده خورده می شد. پیرمردها در جوف جیبشان همیشه کشمش و نخودچی داشتند و مشتی از آنها را بر کف دست نوه‌هاشان می ریختند و



زعفران زده خیس کرده را به همراه یکی دو لیموی عمانی سوراخ کرده به آن اضافه و آتش زیر دیگ را کم کنید و بگذارید جا بیافتد. بعد قطعه ای کره و یک لیوان زرشک پاک کرده و نیم استکان گلاب هم بر سرش ریزید و نمک و فلفلش را که اندازه کردید، نیم ساعت بعد غذا حاضر است آن را با

کنه یا چلوبی گرم و نرم بر سر سفره بپزید و با دوست و رفیق و آشنا نوش جان کنید. حال بنشینید مجموعه «صدای سخن عشق» اثر ماندگار کیخسرو پورناظری و شهرام ناظری را بیابید و بنوشید، همه قطعات این مجموعه شنیدنی و خاطره انگیز هستند، به ویژه قطعات «مردان خدا» و «یارب شو زنده داران» به زبان کردی کرمانشاهی. «از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر/ یادگاری که در این گنبد دوار بماند»

*بادام

بچه ها هم که ذائقه اشان به این نوع تنقلات عادت داشت، آنها را با ولع تمام می خوردند. جوز قندی، میوه پر شده با خاک قند و گردوی ساییده، محبوب همه کودکان بود. افسوس که جای این تنقلات مفید و خوشمزه و سالم را خوردنی های صنعتی مضر بد مزه گرفتند.

آجیل در پختن بسیاری از خوراک های ایرانی نیز به کار می رود. مرصع پلو، شاهکار هنر آشپزی ایرانی در ترکیب رنگ‌های گوناگون است و بسی «پُربوی و رنگ و نگار». خورش خلال کرمانشاهی و خورش پسته و خورش فسنجان و آش پسته فقط چندتایی از خوراک های آجیل دار هستند.

از این میان خورش خلال را خورندگان بسیار می پسندند. برای فراهم آوردن خورش خلال، گوشت گوسفند خورشی را با پیاز و زردچوبه در روغن حیوانی تفت دهید، رب بزنید و در آن تکه ای چوب دارچین بیاندازید و آب بریزید تا بپزد، خلال بادام

صبور آتش زمزم، مشاھری سبزی از لوبیا

قورمه سبزی قدس الله نفسه الزکیه

حقّه اصلی من در پختن قورمه سبزی دیگ است، من همیشه قورمه سبزی را در «گمچ» می پزم، دیگ سفالی لعاب دار.

محمد طلوعی

سبزینه از آن چیزهایی بود که آشپزی ایرانی خیلی زود راه نگهداشت غیر فصلش را یافت. آشپزها سبزی را آفتاب خشک و سایه خشک برای سال و بیشتر از سال نگه می داشتند و اگر باران نمی بارید هم غمی نبود و خشک کرده پار و پیرار را توی غذا می ریختند. سبزی اصلی و مزه دار قورمه سبزی شنبلیله است، گیاهی از راسته باقالائیان که لوبیا و غلاف هم دارد از قضا که البته نمی دانهم چرا کسی تا حالا به سرش نزده قاطی قورمه کند اما عوضش تا بخواید همه جور لوبیای دیگر را به بیگاری گرفته، از لوبیای چشم بلبلی تا لوبیای سفید و کشاورزی و قرمز مراغه ای. در واقع جز نعنا جعفری که قاطی همه جور خورش سبزی دار آشپزی ایرانی است، شنبلیله پرچم خودش را هوا کرده و یکه تازی می کند. همین بوی شنبلیله هم هست که تا دو روز بعد صرف قورمه سبزی در قطره های عرق خورنده و پزنده می ماند و اگر یکی صبح بیاید سرکار معلوم است که پریروز قورمه سبزی خورده یا پخته. قورمه سبزی باز به سنت آشپزی ایرانی با اساس سرانداخته می شود، پیاز نگینی با ادویه میانه، بیشتر زردچوبه و سرانگشتی میخک و دارچین قاطی، یکی دو پرچم زعفران نکوبیده و نجوشیده ترجیحاً. گوشت در این ادویه ها باید سر آتش ملایم غلطانده شود قدری که رنگش برگردد نه که تفت بخورد. سبزی سرخ کرده را سوا و لوبیای آبکش (به دلخواه و ذائقه لوبیایی که می پسندید من همیشه چشم بلبلی می ریزم) را سوا می ریزم روی گوشت و کمی آب جوشیده سرد رویش. معجزه اصلی با آتش ملایم و طولانی است. گاهی دیگ را امروز بار می گذارم برای ناهار فردا، شب هم زیرش را خاموش می کنم که روغن بیاندازد و دوباره فردا صبح آتش کم را نثارش می کنم.

دردسر رئیس

روبیالس با تمام جنجال‌ها قدمی به عقب نگذاشته همچنان بیانیه می‌دهد که «عاقبت عدالت برقرار خواهد شد.» همچنین او به سانسور و انتشار اخبار یک سوپه رسانه اعتراض دارد.

احسان مستعان پور

بوسه رئیس فدراسیون سلطنتی فوتبال اسپانیا RFEF اندک اندک به بحرانی فراگیر و تمام و کمال در جامعه اسپانیا تبدیل شده است. بحث‌های مختلفی از موضوعاتی چون تساوی حقوق زن و مرد، حساسیت‌های فمینیستی تا ارتباط رئیس فدراسیون با شخص نخست وزیری که حالا در مرکز بحران‌های مختلفی قرار دارد برپا شده.

لابد می‌دانید که گرفتاری رئیس فدراسیون فوتبال اسپانیا از آنجا شروع شد که دقایقی پس از پایان بازی فینال جام جهانی فوتبال زنان و پیروزی و قهرمانی تیم ملی فوتبال زنان اسپانیا، هنگامی که تیم از مقابل صفی از اعضای خانواده سلطنتی و مسئولین و مدیران رده بالای کشور می‌گذشت، رئیس فدراسیون لویس روبیالس، خانم جنی هرموسو را بوسید. ساعتی نگذشته بود که موجی از تقیب عمل رئیس فدراسیون بلند شد. بسیاری از رسانه‌گزارش‌هایی درباره رفتار ناهنجار او منتشر کردند. فیفا او را به حالت تعلیق درآورد و دولت اسپانیا و تیم ملی زنان و مردان و کادرهای فنی و رئیس لالیگا همگی خواستار استعفای روبیالس شده‌اند و او همچنان در برابر این تقاضا مقاومت می‌کند. روبیالس در سخنرانی در جمع اعضای فدراسیون فوتبال اسپانیا ضمن توجیه کاری که کرده، از استعفا خودداری کرد. روندی که ممکن است که رای عدم اعتماد اعضای فدراسیون به او منجر شود. رئیس سازمان لیگ اسپانیا - لالیگا، گفته که «فهرست آزارهای روبیالس به زنان و مردان مختلف، سیاهه‌ای طولانی است.» اما روبیالس همچنان اصرار دارد که این بوسه واکنشی محبت آمیز بوده است.

برکناری خورخه ویلدا سرمربی تیم ملی زنان اسپانیا، از پس لرزه‌های این معضل به وجود آمده است. خود ویلدا برکناری اش را «نامنصفانه» خوانده. او که مسبب درخشش و پیروزی تیم ملی زنان است به دلیل آنچه دفاعش از عمل ناصواب روبیالس خوانده شده شدیدی برای او داشته باشد.

برکناری خورخه ویلدا و سرپرستی تیم ملی زنان اسپانیا، از پس لرزه‌های این معضل به وجود آمده است. خود ویلدا برکناری اش را «نامنصفانه» خوانده. او که مسبب درخشش و پیروزی تیم ملی زنان است به دلیل آنچه دفاعش از عمل ناصواب روبیالس خوانده شده شدیدی برای او داشته باشد.



از سمتش برکنار شد.

روبیالس با تمام جنجال‌ها قدمی به عقب نگذاشته همچنان بیانیه می‌دهد که «عاقبت عدالت برقرار خواهد شد.» همچنین او به سانسور و انتشار اخبار یک سوپه رسانه اعتراض دارد. اساساً جو جامعه اسپانیا به شکلی است که هر نوع حمایتی از روبیالس ولو در قالب سکوت کردن درباره موضوع مشمول واکنش‌های شدیدی می‌شود. طبیعتاً هیچ رسانه ای بر خلاف جریان شکایت نمی‌کند و سخنی در حمایت و یا حتی درخواست رسیدگی آرام و منصفانه به اتهام او نمی‌زند. قطعاً چنین اقدامی با واکنش شدید جامعه مواجه خواهد شد.

اسپانیا در چند دهه گذشته کارنامه خوبی در موضوع حقوق زنان نداشته است. زنان اسپانیایی از قربانیان خشونت خانگی هستند و اسپانیا از این حیث

مقامی دوم یا سوم را در اروپای غربی دارد. واکنش قانونگذاران اسپانیایی در تصویب قوانین غلیظ شدیدی علیه مردان و مجبور کردن موسسات و دولت برای واگذاری سهم بیشتری به زنان در مدیریت‌ها به هر قیمتی - ولو نداشتن تخصص و تجربه لازم - شاید واکنشی در مقابل آن وضعیت سابق است.

با وضعیتی که برقرار شده و بسیج تمامی رسانه‌ها علیه رئیس فدراسیون و البته اصرار او بر اینکه کار ناشایستی از او سر نزده و توافق و تراضی هم در میان بوده است، کار بر روبیالس به زودی سخت تر خواهد شد. در این موقعیت قطعاً گروه‌های مختلف سیاسی از این وضعیت برای تسویه حساب‌های قدیمی استفاده خواهند کرد و این بحران حتماً تأثیر خود را بر انتخاب کابینه جدید خواهد گذاشت.

زادوولد از راه تخم در پرندگان و خزندگان

شاهکار مهندسی طبیعت

پرندگان با وجودی که از خزندگان پدید آمده‌اند و در مرتبه بالاتری از تکامل قرار دارند اما همچنان از راه تخم زادوولد می‌کنند. تولید مثل از راه تخم گذاری نقش مهمی در حفظ توان پرواز دارد.

رضا صادقی

همه شکل‌های زادوولد در جانداران پرسلولی با نطفه‌ای به نام تخمک شروع می‌شود که حاصل لقاح دو نیمه نر و ماده است. در پستانداران تخمک در رحم حیوان ماده بارور می‌شود، نیازهای خود را از بدن مادر تامین می‌کند و مواد دفعی خود را از همان راه تخلیه می‌کند. اما هنگامی که قرار باشد رویان در داخل یک تخم پرورش پیدا کند هیچ تماس مستقیمی با مادر خود ندارد؛ ضمن اینکه بعداً نمی‌توان هیچ چیزی به تخم اضافه کرد، بنابراین همه مواد مورد نیاز برای رشد رویان باید از قبل در تخم وجود داشته باشد تا مرحله‌ای که نوزاد بتواند پوسته پرورشگاه خود را بشکافد و از آن خارج شود. تنها چیزی که میان داخل و خارج تخم مبادله می‌شود اکسیژن و دی‌اکسیدکربن است. تخم در واقع یک رحم کامل است که رویان را بیرون از بدن مادر پرورش می‌دهد.

پرندگان با وجودی که از خزندگان پدید آمده‌اند و در مرتبه بالاتری از تکامل قرار دارند اما همچنان از راه تخم زادوولد می‌کنند. تولید مثل از راه تخم گذاری نقش مهمی در حفظ توان پرواز دارد. می‌توان تصور کرد پرواز یک پرنده با ۶ تا ۱۰ رویان در رحم خود امری ناممکن است؛ در حالی که پرنده با روش تخم گذاری بدن خود را سبک نگه می‌دارد و همچنان که می‌تواند پرواز کند از تخم‌ها و جوجه‌های خود مراقبت می‌کند. در مورد خزندگان نقش اصلی مادر پیدا کردن محل مناسب برای تخم گذاری و سپس پوشاندن روی تخم‌ها است. پس از این مرحله هیچ رفتار مادرانه‌ای وجود ندارد و نوزادان پس از خروج از تخم راه خود را به سوی مرحله بعدی زندگی پیدا می‌کنند.

تخم از سه بخش اصلی یعنی پوسته، سفیده و زرده تشکیل می‌شود. تخمک یا نطفه بر روی زرده سوار است. ترکیب زرده چربی، قند، پروتئین، مواد معدنی و ویتامین‌های مورد نیاز رویان است. ممکن است بخشی از زرده در زمان تولد به صورت جذب‌نشده در روده نوزاد باقی بماند تا نیازهای غذایی ساعات‌ها و روزهای نخست تولد را تامین کند. این ویژگی در خزندگانی چون لاک‌پشت‌ها بیشتر دیده می‌شود. بخش اصلی سفیده، آب است. این آب برای تولید بافت‌های مختلف و دفع مواد زائد به مصرف می‌رسد. ضمن اینکه سفیده منبع پروتئین است. بخش زیادی از پروتئین برای تولید ماهیچه‌ها، پرها، کرک‌ها یا لاک به مصرف می‌رسد. پوسته تخم، محافظت‌کننده نطفه و رویان است، کلسیم فراوان دارد که برای تولید استخوان‌ها به مصرف می‌رسد. برای همین در پایان دوره رشد، بسیار نازک می‌شود تا شکستن آن برای نوزاد ممکن باشد.

ممکن است بر پوسته تخم پرندگان نقش و نگارهایی وجود داشته باشد. نقش‌ها به خصوص در پرندگانی که روی زمین آشیانه می‌سازند به استتار تخم‌ها کمک می‌کند. خزندگان تخم‌های خود را پشت‌ورو نمی‌کنند، حتی تکان خوردن تخم ممکن است باعث نابرابری آن شود؛ در حالی که پرندگان در دوره‌ای به نام کرجی یا تخم‌نشینی بارها تخم‌های خود را پشت‌ورو می‌کنند. برای این منظور در تخم پرندگان ساختاری به نام «شالازا» یا «بن‌زرده» وجود دارد که سفیده و زرده را داخل تخم معلق نگه می‌دارد. تخم خزندگان «شالازا» ندارد.



رویان پرندگان از راه کیسه هوا که در قطب بزرگتر تخم قرار دارد تنفس می‌کند ولی راهی برای خارج کردن مواد دفعی یا ادرار خود ندارد. برای همین ازت که ماده مهم دفعی بدن است به کریستال‌های اسیداوریک تبدیل می‌شود که به سادگی در داخل تخم قابل انبارشدن است.

نسبت اندازه زرده به سفیده در میان پرندگان مختلف با هم تفاوت‌هایی دارد. زرده تخم پرندگانی که جوجه‌های پیش‌رس دارند بزرگتر از پرندگانی است که جوجه‌های دیررس دارند چرا که پدر و مادر فرصت بیشتری برای مراقبت و تغذیه جوجه‌های دیررس دارند. برخی پرندگان به مانند خزندگان از تخم‌های خود مراقبت نمی‌کنند. بوقلمون‌های استرالیایی و پرنده دیگری به نام «مگاپود» تخم‌های خود را در زیر توده‌ای از برگ‌ها دفن می‌کنند تا به وسیله حرارت تولید شده از تخمیر برگ‌ها گرم بمانند. در نهایت جوجه پوسته تخم را می‌شکند و از لابه‌لای برگ‌ها خارج می‌شود.

در پرندگان مختلف نسبت اندازه تخم به هیكل تفاوت‌های زیادی با یکدیگر دارد. یک مثال جالب نسبت اندازه تخم شترمرغ به مرغ خانگی است. تخم یک شترمرغ ۱۲۰ کیلویی حدود ۱/۵ کیلو و تخم یک مرغ خانگی حدود ۵۷ گرم وزن دارد. اما تخم

شترمرغ نسبت به هیكل کوچکترین تخم در میان همه پرندگان است. برای همین یک شترمرغ ماده می‌تواند از تخم‌های بسیاری مراقبت کند. بزرگترین تخم به پرنده‌ای به نام کیوی تعلق دارد که معادل یک چهارم وزن بدن مادر است. نکته دیگر این است که پرندگان فقط به منظور تخم گذاری آشیانه می‌سازند. برخی پرندگان یا آشیانه نمی‌سازند یا به ناچار از لانه دیگران برای بزرگ کردن جوجه‌های خود استفاده می‌کنند. گاهی یک پرنده به دلیل از دست دادن آشیانه خود به ناچار در لانه پرنده دیگری تخم می‌گذارد. در این حال می‌توان دید که در یک روز دو عدد تخم در آشیانه‌ای گذاشته شود درحالی که هیچ پرنده‌ای چنین توانی ندارد. تولید یک تخم دست کم ۲۰ ساعت زمان می‌برد. بسیاری از کوکوها هرگز آشیانه‌ای نمی‌سازند و تخم‌های خود را در لانه سایر پرندگان رها می‌کنند. رنگ تخم‌های آنان معمولا همانند تخم‌های میزبان است تا به این صورت مادرخوانده را فریب بدهند. برای موفقیت در این کار کوکوی نر کشیک می‌کشد و زمانی که میزبان برای چند دقیقه آشیانه را ترک می‌کند جفت خود را آگاه می‌کند. کوکوی ماده با سرعتی باورنکردنی تخم گذاری می‌کند و حتی ممکن است تخم‌های مادرخوانده را از لانه بیرون بیندازد.

شنا به مثابه قرص دوپامین و اندورفین

این یک آگهی برای سواحل بارسلونا نیست

هرچه به شمال بروی از شلوغی ساحل کم می شود و طبیعتا از امکاناتش هم. متعادل ترین ساحل بوگاتل است که ترکیب معقولی است از امکانات، دسترسی و جمعیت.

احمدرضا غنی

آبی مدیترانه هوس انگیز است؛ مثل نیلگون خلیج فارس. همین که می بینیش دلت می خواهد خودت را در آن غوطه ور کنی. انگار که آب نجات باشد، که هست در فصول گرم و عصر گرمایش جهانی! خصوصا اگر همه شرایط محیطی، تو را به سمت آن فرا بخوانند. این نوشته هم بخشی از همین شرایط محیطی است؛ در بارسلونا باید شنا کرد!

شهره ترین ساحل بارسلونا، ساحل بارسلونتا (Barceloneta) است. ساحلی که با حفظ سمت، جذاب ترین، راحت ترین و بدترین ساحل بارسلونا هم هست. دم دست ترین جا که اطرافش پر است از کافه و رستوران، تفریحات آبی، فروشگاه، حمل و نقل عمومی و هرچه فکرش را بکنید. به همین دلیل آنقدر شلوغ است که تجربه شنا در مدیترانه را تبدیل می کند به شنا در استخرهای بادی کودکان! دیگر نظافت و بهداشت و دوش و سرویس بهداشتی و عجایب توریست ها و ملت لاتین تبار به جای خود. فضا آنقدر توریستی است که هر پنج دقیقه، تحت بازجویی سرپایی دستفروشان قرار می گیری که یا می خواهند زهرانداز بخت بفروشند یا موهیتو، یا ماساژ و خدمات ناخن پیشنهاد می کنند یا اگر کمی شبیه توریست های امریکای شمالی به نظر برسی، به مهمانی های آنچنانی دعوت می کنند. اگر دنبال شنا هستید، دور بارسلونتا را خط بکشید.

ضلع شرقی شهر، یکپارچه خط ساحلی است. از جنوب تا شمال پشت سر هم با موج شکن و گرد کردن ماسه ها، ساحل های نیم دایره ای درست کرده اند. از جنوب به شمال، بارسلونتا دومی است و در عمل با ساحل کناری اش به عنوان یک ساحل شناخته می شود. انتهای این دو، پارکینگ بزرگی است از قایق ها و یات های شخصی. بعد از آن نوبت به

نووا ایکاریا (Nova Icaria) و بوگاتل (Bogatell) و ماریا (Mar Bella) می رسد. هرچه به شمال بروی از شلوغی ساحل کم می شود و طبیعتا از امکاناتش هم. متعادل ترین ساحل بوگاتل است که ترکیب معقولی است از امکانات، دسترسی و جمعیت. جایی که همه چیز در حد متوسط قرار دارد و همین تبدیلیش می کند به بهترین گزینه داخل شهر. گزینه های بعدی همگی خارج از شهر هستند. سیتجس (Sitges)، بادالونا، تاراگونا، ویلاسار و... به جای خود ساحل های خیلی خوبی هستند. تمیز، خلوت، محلی و با امکانات خوب. اما باید ۴۵ دقیقه تا ۲ ساعت برای رسیدن به آنها وقت گذاشت. مسیری که اگر بروی، بد نیست شب را هم بمانی. این شهرها پر هستند از Airbnb های جذاب به عنوان محل اتراق برای سفرهای یک شبه. حتی اهالی بارسلونا هم همین کار را می کنند. دو روزی می زنند بیرون و شب را در این شهرها و اقامت گاه هایش می مانند هم فال شکستن روتین است، هم تماشای یک سفر جمع و جور با میزان معتناهی از شنا، آفتاب گرفتن، کتاب خواندن و رستوران. این شهرها و ساحل هایشان برای بارسلونا، مثل کردن و لوساناند برای تهران. با این تفاوت که مردم عادی هم به آنها دسترسی دارند. اما اگر در آنها فقط شنا بخوای، سوخت بزرگی داده ای. چون این ساحل ها چندکاره اند. هم محلی برای شنا هستند، هم موج سواری، هم والیبال ساحلی، هم آفتاب گرفتن، هم پیک نیک، هم تولد و هم گپ های روشنفکرانه! فضا برای همه این کارها فراهم است، فقط باید پایه اش را پیدا کنی.

داخل آب، سنبه مدیترانه، پرزور است. برای ما که بیشتر خنزر را تجربه کرده ایم، تفاوت شان مثل فرق قدرت ۲۰۶ و



باید سر شدن انگشتانت را از سر بگذرانی. اگر همچنان خیره سر باشی که در آب بمانی، لذتی وصف نشدنی از تقابل سرمای آب و گرمای خورشید نصیب می شود. انقدری اندورفین و دوپامین ترشح می کنی که مازاد بر مصرف می شود. مثل ایده دوش آب سرد اول صبح جس هارلس که از دایره امن بیرون می آوردت. آنجاست که گنه شهر را درک می کنی. می خواهی سماع کنی یا شاید هم لرنه های ریز اما موزونی در حوالی شانها و کمر بیفکنی! در فصول گرم اما تنها دو انتخاب داری برای فرار از تابش مستقیم خورشید: چتر یا مدیترانه؛ اگر انتخابت اولی است، وقتت را کلا تلف کرده ای با خواندن این مطلب! اما اگر انتخابت مدیترانه است، ساحل ویلاسار با کافه بوهمیان روبروی آن را از دست نده!

لندکروز است! مدیترانه موج، جذابیتش چند برابر است اما دو ساعت شنا در آن، مثل این می ماند که با فلوید می ودر بوکس بازی کرده و مفتضحانه باخته باشی! پاکه به آب می گذاری، عمق به یکبار زیاد می شود و بعد با شیبی کمتر ادامه پیدا می کند. این یعنی تجربه شنای فوق العاده ای خواهی داشت بدون اینکه لازم شود زیاد از ساحل دور شوی. از آن سو وقتی می خواهی از آب بیایی بیرون، شیب تندی پیش رویت است و باید دنده معکوس بدهی. بهتر این است اگر خیلی از ساحل دور نیستی، خودت را تسلیم خواسته موج کنی. این موجها نمی برند؛ می آورند. فقط ۷۰-۸۰ متری آنورتر از جایی که به آب زدی، تحویل ساحلت می دهند. اگر قبل از خرداد یا بعد از شهریور به آب زده باشی، سرمای اول مواجهه با آب را که رد کردی، بعد از چند دقیقه

خوزستان: گهواره تمدن ایران

در اهمیت تاریخی مسجد سلیمان کافی است بدانیم که اولین فرودگاه کشور و حتی خاورمیانه در آن ساخته شده است، در مرکز شهر به دیدن اولین چاه نفت ایران بروید.

سهراب مستوفی

برای گردش چند روزه در شمال و شمال شرق استان حاصلخیز و باستانی خوزستان که ساکنینی عمدتاً از ایل قهرمان بختیاری دارد آماده شوید و مایو، قایق بادی، سایبان و هر چیز دیگری که برای یک آبتنی بی نظیر در آبهای خنک، زلال و حیات بخش سرچشمه گرفته از کوهستان زاگرس به آن نیاز دارید، همراه داشته باشد. برای بهره‌مندی از تمام جذابیت‌های این سفر انتهای زمستان را برای حرکت انتخاب کنید و خودتان را به اندیمشک برسانید، اگر از شمال و غرب کشور حرکت می‌کنید، مسیر آزادراه خرم‌آباد- اندیمشک را انتخاب کنید تا با دیدن تونل‌ها و پل‌های عظیمی که کوه‌ها و دره‌ها را به هم دوخته‌اند به خلاقیت، جسارت و توانمندی مهندسان و کارگران هم‌نسلمان افتخار کنید.

شب را در اقامتگاه‌های اندیمشک بمانید و صبح زود سری به ایستگاه راه‌آهن آنجا بزنید- مهم‌ترین و یکی از قلبی‌ترین ایستگاه خط آهن، شمال به جنوب که حاصل خلاقیت و جسارت مهندسین و کارگرانی است که بیش از یکصد سال پیش آن را ساخته‌اند - سپس به سمت شمال حرکت کنید در اطراف شهر حسینیه با پرسش از اهالی، خود را به سواحل خلیج‌های کوچک دریاچه سد دز برسانید و بساط آبتنی را برای یک روز تمام برپا کنید، پس از آب تنی و موقع دم کردن چای آتشی، قطعه «چوپان تنها» اثر جاودانه «جیمز لست ۲» را با هنرنمایی «گئورگ زامیفر ۳» بشنوید و از دل‌ربایی طبیعت زاگرس لذت ببرید. به اندیمشک برگردید و برای ماجراجویی روز بعد آماده شوید.

صبح زود به سمت دزفول بروید؛ احتمالاً در مسیر هوایماهای جنگنده‌ای که برای حفاظت از مرزهای سرزمینمان، پرواز می‌کنند را خواهید دید، در مورد پایگاه هوایی وحدتی دزفول جستجو کنید و با تاریخ قریب به ۱۰۰ سال و رشادت‌های خلبانان جنگنده‌های ایرانی آشنا شوید. تماشای پل قلم دزفول با قدمت نزدیک به ۱۸۰۰ سال که به دستور شاپور



بشنوید و به یاد تمام کودکان دل‌بند این سرزمین باشید. شب را بمانید و روز بعد به قصد ادامه سفر از آن خارج شوید. برای رفتن به مسجد سلیمان دو ساعت به سمت غرب رانندگی کنید و در مسیر با پرس و جو از چوپانان به دیدن مناظر طبیعی، تالاب‌ها، آثار باستانی و چین‌خوردگی‌های اعجاب انگیز کوه‌ها بروید شاید کاسه ماستی هم هدیه گرفتید! در اهمیت تاریخی مسجد سلیمان کافی است بدانیم که اولین فرودگاه کشور و حتی خاورمیانه در آن ساخته شده است، در مرکز شهر به دیدن اولین چاه نفت ایران بروید و عکس یادگاری بگیرید و داستان کمپانی نفت ایران و انگلیس و ویلیام ناکس داری را مجدداً مرور کنید. در بازار شهر چوقا بخريد و برای نوش جان کردن یک وعده غذایی دلچسب، همراه با موسیقی لری و کسب تجربه‌ای جذاب به

فلافلی بختیاری بروید. بعد از ناهار به سمت شوشتر حرکت کنید و به تماشای قلعه سلاسل و نهر دست‌کند و شگفت‌انگیز داریون بروید و بعد از آن به تماشای سازه‌های آبی بنشینید، آواز شوشتری خسرو آواز ایران در آلبوم دلشدگان را پخش کنید، صدای آب را در پس زمینه بشنوید و سازه‌های ساخته شده توسط نیاکانمان را تماشا کنید. در بازار شوشتر نان و کلوچه‌های محلی را امتحان کنید و برای شام پلوی شوشتری میل کنید.

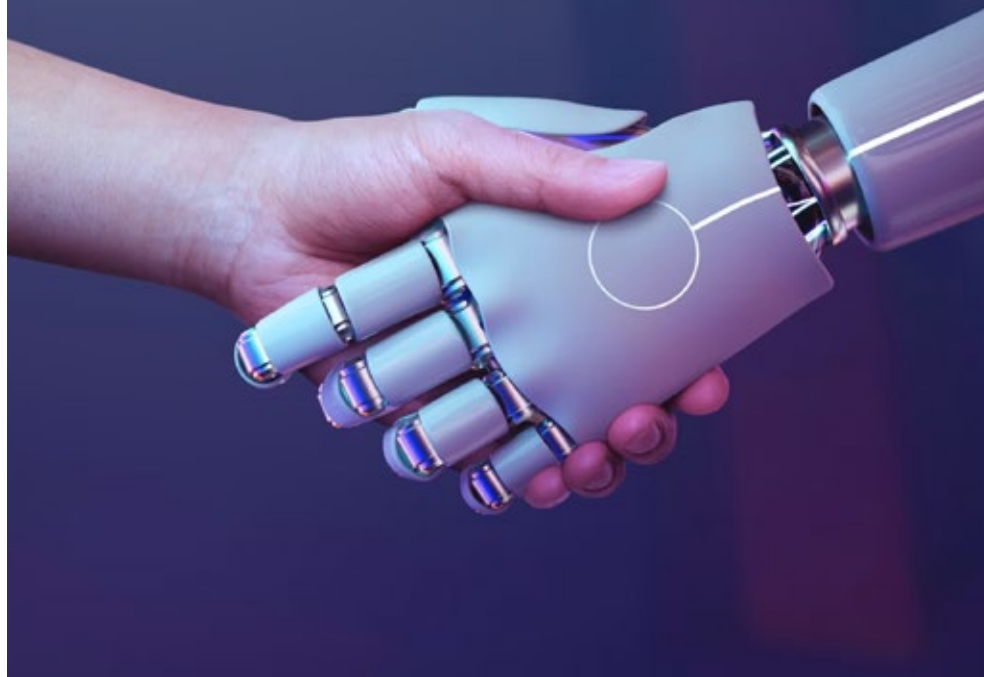
برگرفته از عنوان جلد یک کتاب تاریخ تمدن با عنوان مشرق زمین، گهواره تمدن اثر ویل دورانت
James Last
Gheorghie Zamfir

دستیار شخصی یا برادر بزرگ‌تر؟

اطلاعات چگونه پردازش می‌شود و به چه مصرفی می‌رسد؟ یا کمی بدبینانه‌تر، اگر از او درباره یک سیاستمدار پرسیم، یا یک جنبش اجتماعی یا... برچه اساسی و بر پایه چه منابعی پاسخ ما را می‌دهد؟

احمد رضا غنی

در شماره قبل، مطلبی نوشتم درباره اهمیت تراس برای بارسلونا که با نقل قولی از خوان کارلوس فرناندز، معمار اسپانیایی شروع می‌شد. اگر پاورقی مطلب را خوانده باشید، متوجه شده‌اید که چنین شخصی اساساً وجود خارجی ندارد. نقل قول او زاده تحیل هوش مصنوعی بوده و بس! انقدر این نام و جمله‌ای که چت جی‌پی‌تی از او نقل کرد طبیعی بود که عنقریب باورش کرده بودم. صرفاً تجربه مشاوره دادن به یک AI و آشنایی با پدیده توهم هوش مصنوعی (AI Hallucination) بخاتم داد. همین شد بمانه نوشتن این مطلب؛ هوش مصنوعی ما را به کجا می‌برد؟ هوش مصنوعی پدیده جدیدی نیست. فناوری آن سالها وجود داشته و ما هم به تکرار از آن استفاده کرده‌ایم. مثلاً الگوریتم شبکه‌های اجتماعی مثل اینستاگرام که بر اساس علاقه‌مندی‌هایمان محتوا پیشنهاد می‌کنند، بر پایه هوش مصنوعی است؛ یا تبلیغاتی که بر اساس جستجوی گوگل نمایش داده می‌شوند. این مدل از هوش مصنوعی Applied AI نام دارد. در یک سال اخیر، به طور ویژه، چیزی که پرطرفدار شده و عموماً به هوش مصنوعی شناخته می‌شود، Generative AI است. مدلی از هوش مصنوعی که بر مبنای داده‌هایی که طبق آنها آموزش دیده است، تولید محتوا می‌کند. این محتوا می‌تواند از نوشته تا عکس و فیلم و... متفاوت باشد. معروف‌ترین این ابزارها، Chat GPT محتوایی به سبک گفتگوی انسانی تولید می‌کند. از خود این هوش مصنوعی اگر پرسید، صدها ابزار دیگر معرفی می‌کند که هر یک در زمینه‌ای تخصص دارند: نوشتن متون تبلیغاتی، طراحی لوگو، تحلیل محتوا و... بخش خطرناک هوش مصنوعی از همینجا آغاز می‌شود. صاحب استارت‌آپ هوش مصنوعی که به آن مشاوره می‌دهم تا حد زیادی درباره نقاط تاریک این فناوری آگاه



چگونه پردازش می‌شود و به چه مصرفی می‌رسد؟ یا کمی بدبینانه‌تر، اگر از او درباره یک سیاستمدار پرسیم، یا یک جنبش اجتماعی یا... برچه اساسی و بر پایه چه منابعی پاسخ ما را می‌دهد؟ بلاخره در عصر ارتباطات هستیم و در آن، اطلاعات یعنی قدرت. این قدرت کجا اعمال می‌شود؟ چقدر توانایی فریفتن ما وجود دارد و چقدر ما آسیب پذیریم؟ چگونه می‌شود از حقوق کاربر محافظت کرد؟ چقدر قوانین به‌روز هستند و اساساً چقدر به نفع قانون‌گذار است که قانون در حمایت از کاربر تصویب کند؟ ما از هوش مصنوعی هنوز هیچ نمی‌دانیم. با همه اینها من از هوش مصنوعی استفاده می‌کنم. همانطور که علی‌رغم همه نقدها هنوز از اینستاگرام و واتس‌آپ استفاده می‌کنم. ولی جانب احتیاط را هم در نظر می‌گیرم. یووال نوح هراری جان کلام را گفت؛ که هوش مصنوعی هنوز هندوانه‌ای درسته است. مراقب خوان کارلوس فرناندزهایش باشید. راستی، اگر حوصله کردید AGI را گوگل کنید (یا از چت جی‌پی‌تی پرسید) و کمی درباره آن بخوانید. دنیا، احتمالاً، به پیچ‌های خطرناکی نزدیک می‌شود. کمربندهای تفکر انتقادی را محکم ببندید.

دریافت می‌کنند، اطلاعات ماست. اینجا دیگر کاربران محصول‌اند. آنها هستند که به فروش می‌رسند. هر حرکتی، هر تراکنشی، هر جستجویی و هر پرسشی حائز اهمیت می‌شود. حتی کارهایی که انجام نمی‌دهند نیز مهم است. همه آنها تبدیل به اطلاعات می‌شود، دسته‌بندی و پردازش می‌شود، در اختیار شرکت‌های مختلف قرار می‌گیرد و به مصرف تحقیقات بازار، طراحی محصول، تبلیغات و... می‌رسد. باز برای جمع‌آوری اطلاعات بیشتر است که شرکت‌هایی چون آمازون، اپل و گوگل، الکسا، اپل واچ و گوگل نست را تولید کرده‌اند. همه اینها اطلاعات مفیدی از زندگی روزمره کاربران در اختیار هر کدام از این کسب‌وکارها می‌گذارد. تازه هنوز بخش خوب ماجرا هستیم چون کمابیش می‌دانیم چنین اتفاقی می‌افتد و این اطلاعات به چه مصرفی می‌رسد. درباره هوش مصنوعی اما هنوز هیچ نمی‌دانیم. مشخص نیست سوالاتی که ما درباره درد دستگاه گوارش مان از او می‌پرسیم یا اطلاعاتی که از شرکت‌مان برای نوشتن پست اینستاگرام به او می‌دهیم، کجا می‌رود. سوال این است که اگر از او می‌پرسیم «می‌خواهم گوشه بخرم، مرا راهنمایی کن» این اطلاعات

پیک وحشت برای حمل غذا

امروز هر چیزی را می شود با کمک این موتوری ها دریافت کرد؛ از غذا و نوشیدنی گرفته تا خرید بقالی، داروخانه و حتی چای، قهوه و قلیان!

رضا صادقی

گاهی چند موضوع مختلف دست به دست هم می دهند که یک بلا را به جان مردم بیندازند و تازه یک عده ای هم به خاطر بهرمندی از آن مصیبت خوشحال باشند. نخست اینکه انسان همیشه عجله دارد، تنبل و راحت طلب است و انگار شهوت او برای به دست آوردن همه چیز با سرعت بیشتر، تمامی ندارد. موضوع دوم اختراع چیزی به نام ظرف یکبارمصرف است. وقتی کوچک بودم گاهی ما را می فرستادند تا از یک کبابی، رستوران یا جایی مثل آنها غذا بگیریم تا دور هم و در کنار اعضای خانواده بخوریم. یادم هست بسته به خوراک مورد نظر، یکی دو تا قابلمه با خودمان به رستوران می بردم تا غذا را در آنها برلمان پر کنند. بعدها ظرف یکبارمصرف تولید و به فراوانی و ارزانی در دسترس قرار گرفت که از غذا تا چای و قهوه و بستنی و کله پاچه را می شود در آن ریخت تا خدای نکرده کسی آن یک قابلمه را هم نشوید. «گور پدر طبیعت، من راحت باشم به کسی چه؟»

بلای سوم این است: نمایشی که برای تماشا کردنش باید به سیرک می رفتید بجایی در خیابانها برقرار شده است. یعنی یک بازیگر سوار بر موتور یک نفر دیگر را پشت و رو ترک خودش سوار کند، در حالی که نفر پشتی یک تلویزیون ۶۵ اینچی را روی سرش گذاشته، در یک دستش یک کارتن میوه و در دست دیگرش یک بسته پوشک بچه نگه داشته، به زحمت تعادل خود را روی موتور حفظ می کند، راننده همانطور که با موبایلش حرف می زند، فرمان موتور را با یک دستش گرفته، به چهار نفر توی مسیر بدویزه می گوید، لابه لای مردم تک چرخ می زند، با موتور از روی جوی آب می پرد و از خودش صدای اردک در می آورد. مردم توی سیرک برای همچین نمایشی کف می زنند ولی در خیابانها باید با ترس و وحشت از مقابل این هنرمندان ناشی کنار بروند تا مبادا کشته شوند.

همه این سه دست به دست هم داده اند و چیزی به وجود آورده اند به نام پیک موتوری حمل غذا. من جاهای دیگر دنیا را نمی دادم ولی در دومی تعداد آنها غیر قابل باور است. رفتار آنها در رانندگی، ویراژ دادن، چسباندن از پشت به خودروی درحال حرکت، سبقت از هر کجا و هر طرف، آنها را تبدیل به پیک وحشت کرده است. کمتر تصادفی را می توان دید که یکی دو تا از آنها در میان صحنه نقش زمین نشده باشند. همه اینها برای این است که باید هرچه زودتر به مقصد برسند تا به هدفی که از سوی کارفرما و مشتری برایشان معین شده، دست بیابند. این ماجرا از زمانی که آن ویروس لعنتی در دنیا پخش شد و مردم برای مدتی خانه نشین شدند بدتر شد. امروز هر چیزی را می شود با کمک این موتوری ها دریافت کرد؛ از غذا و نوشیدنی گرفته تا خرید بقالی، داروخانه و حتی چای، قهوه و قلیان!

چند روز قبل یک موتوری را در آسانسور ساختمان دیدم که با نیم کیلو پلاستیک و ظرف یکبار مصرف داشت به خانه همسایه می رفت تا دو فنجان کاپوچینو تحویل بدهد. شما فکر کنید برای این دو فنجان قهوه، دو لیوان یکبار مصرف، دو قاشق پلاستیکی که به هیچ دردی نمی خورند، چهار بسته شکر به اضافه مقواهای بسته بندی، رسید و فاکتور پرداخت به در خانه مصرف کننده برده می شود. چقدر سوخت مصرف و چقدر صدای ناهنجار تولید می شود تا دو نفر قهوه بخورند. واقعا راحت طلبی تا کجا؟ یعنی شستن دو تا فنجان و برداشتن یک قاشق شکر از یک ظرف آنقدر سخت است؟ قسمت ترسناک تر ماجرا این است که در حال حاضر برخی بقالی های آنلاین تبلیغ می کنند که اگر سفارش شما در ۳۰ دقیقه به دستتان نرسید غرامت بگیرید! چه کسی باید این خواسته و هدف را به سرانجام برساند؟ یک راننده بدبخت که باید از لابه لای ترافیک مقداری خوراکی را به کسی برساند که نمی تواند برای خرید

منزل یا نیازهای آشپزخانه خود برنامه ریزی کند؟ به نظر من رواج این داستان باعث شده مردم کمترین برنامه ریزی را برای خرید منزل از دست بدهند چون یک موتورسوار هر زمان که خواستید چاه غفلت شما را پر می کند. وقتی به اداره ها و شرکتها مراجعه می کنید یک وظیفه جدید به کارهای مسئول پذیرش اضافه شده است که خوردنی ها و سفارشات کارمندان را تحویل بگیرد و به دستشان برساند در حالی که پیش تر کارمندی که دوست داشت در ساعت ناهار غذایی بخورد یک مقدار خوردنی در یک ظرف از منزل می آورد و بعد از برگشت به خانه ظرف را می شست و فردا آن با خوردنی دیگری پر می کرد. اینجا بچه ها و نوجوانها نیز تنبلی مادر و پدر خود را به ارث برده اند. بارها مشاهده کردم که در خانه های مردم هر کسی جداگانه برای خودش غذا و نوشیدنی سفارش می دهد و به این صورت لذت دور هم بودن و غذا خوردن اعضای خانواده در کنار هم به طور کامل زایل شده. آنهم در خانه هایی که دست کم یک کارگر مشغول کار است و به طور طبیعی سر همه افراد خانواده در مانتیور موبایل فرو رفته و اگر ۵ نفر در یک اتاق باشند کم کم ۱۰ موبایل دور و بر آنها وجود دارد. به نظر من یک قدرت بزرگ در پشت همه اینها وجود

دارد. از تولید کنندگان ظرف های پلاستیک، سازندگان موتورسیکلت، سازندگان اپلیکیشن های فروش آنلاین و از همه مهمتر تولید کنندگان خوراک که مردم را به سوی مصرف غذاهای بی کیفیت و نامرغوب سوق می دهند. اگر شما هم جزو کسانی هستید که از چنین خدماتی استفاده می کنید پیش از سفارش دادن خوراکی یا هر چیز دیگر، قدری با خودتان فکر کنید که آیا به واقع نمی شود برای تهیه خوراک و غذا به درستی برنامه ریزی کرد؟ چه نیازی به استفاده از این زنجیره مخوف وجود دارد؟ مصرف یک غذای ساده و سالم آنقدر سخت و مشکل است که باید به این چرخه بلا متوسل شد؟ یک موتورسوار می تواند یک دارو را در مدت کوتاهی به دست یک بیمار یا یک مرکز درمانی برساند یا یک قطعه یدکی را در زمان کمی به یک تعمیرکار بدهد که اسباب راحتی و امنیت افراد را فراهم کند. این استفاده نابجا و افراطی جامعه مصرف گرا است که از حد به در شده و یک گروه زحمتکش جامعه را به بلای همان جامعه تبدیل کرده است. رساندن قهوه به دوتا بچه که حاضر نیستند از صندلی ای که به آن چسبیده اند جدا شوند اولویتی برای اجیر کردن موتوری نیست.



Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونر، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم